

متن کامل

گشتاسپ نامه

ویکی شاهنامه در راستای گسترش فرهنگ و ادبیات فارسی، اقدام به تهیه و انتشار سایر منظومه های حماسی که منابع و داستان های مشترک با شاهنامه فردوسی داشته اند، نموده است.

نام منظومه: گشتاسپ نامه (نامی ست که به هزار بیت از داستان گشتاسب و جنگ های مذهبی که او با ارجاسپ داشته است، گفته می شود. سبک دقیقی در نگارش مضامین حماسی از سبک های عالی شعر پارسی است اما تفاوت عظیمی با سبک فردوسی دارد. دقیقی با آنکه در سرایش غزل و قصیده استاد است اما در ساختن "گشتاسپ نامه" از عهده اظهار کمال خویش بر نیامده است. اگر دقیقی از متن خاصی در سرایش شاهنامه اش استفاده می کرده هیچ گونه دخالتی در متن را روا نمی دانست و عین عبارات و جملات را نقل می کرد و همین امر باعث شد که شاهنامه او برخلاف شاهنامه فردوسی از نظر ادبی جندان قدرتی نداشته باشد.)

نویسنده یا سراینده: ابو منصور محمد بن احمد دقیقی طوسی

تعداد ابیات: نسخه ویکی شاهنامه ۱۰۰۰ بیت دارد.

تهیه و انتشار: ویکی شاهنامه

(استفاده از تمامی مطالب و منابع دیجیتال در وب سایت ویکی شاهنامه کاملا رایگان است)

گشتاسپ نامه

بخش ۱ - بخواب دیدن فردوسی دقیقی را



چنان دید گوینده يك شب بخواب	که يك جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی	بران جام می داستانها زدی
به فردوسی آواز دادی که می	مخور جز بر آیین کاووس کی
که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت	بدو نازد و لشکر و تاج و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر	ز شادی به هر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج	بکاهدش رنج و نکاهدش گنج
ازین پس به چین اندر آرد سپاه	همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت	همه تاج شاهانش آمد به مشمت
بدین نامه گر چند بشتافتی	کنون هرچ جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن	سخن را نیامد سراسر به بن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیستی هزار	بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد	روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت	منم زنده او گشت با خاک جفت

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲ - سخن دقیقی به بلخ رفتن لهراسب و بر تخت نشستن گشتاسپ



فرود آمد از تخت و بر بست رخت	چو گشتاسپ را داد لهراسب تخت
که یزدان پرستان بدان روزگار	به بلخ گزین شد بران نوبهار
که مر مگه را تازیان این زمان	مران جای را داشتندی چنان
فرود آمد از جایگاه نشست	بدان خانه شد شاه یزدان پرست
نماند اندر و خویش و بیگانه را	بیست آن در آفرین خانه را
خرد را چنان کرد باید سپاس	بیوشید جامه پرستش پلاس
سوی روشن دادگر کرد روی	بیفگند یاره فرو هشت موی
برینسان پرستید باید خدای	همی بود سی سال پیشش بیای
چنان بوده بد راه جمشید را	نیایش همی کرد خورشید را
که هم فرّ او داشت و بخت پدر	چو گشتاسپ بر شد به تخت پدر
که زینده باشد بر آزاده تاج	بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
مرا ایزد پاك داد این نگاه	منم گفت یزدان پرستنده شاه
که بیرون کنیم از رم میش گرج	بدان داد ما را کلاه بزرگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ	سوی راه یزدان بیازیم چنگ
بدان را به دین خدای آوریم	چو آیین شاهان بجای آوریم
ابا گرج میش آب خوردی به جوی	یکی داد گسترد کز داد اوی
که ناهید بد نام آن دخت را	پس آن دختر نامور قیصر را
دو فرزندش آمد چو تابنده ماه	کتایونش خواندی گرانمایه شاه

یکى نامور فرخ اسفندیار	شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن	شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد	فریدون دیگر همی خواست شد
گزیدش بدادند شاهان همه	نشستش دل نیک خواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای	که دیوان بدندی به پیشش بیای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند	اگر پند نشنید زو دید بند
وزو بستدی نیز هر سال باژ	چرا داد باید به هامال باژ

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۳ - پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ کیش او را



چو يك چند سالان بر آمد برین	درختی پدید آمد اندر زمین
در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ	درختی گشن بود بسیار شاخ
همه برگ وی پند و بارش خرد	کسی کو خرد پرورد کی مُرد
خجسته پی و نام او زردهشت	که آهرمن بدکنش را بکشت
به شاه کیان گفت پیغمبرم	سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین	نگه کن برین آسمان و زمین
که بی‌خاک و آبش بر آورده‌ام	نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس	مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونک دانی که من کردم این	مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین اوی	بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بران کار کن	خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی	که بی‌دین ناخوب باشد مهی
چو بشنید ازو شاه به دین به	پذیرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرّخ زریر	کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
ز شاهان شه پیر گشته به بلخ	جهان بر دل ریش او گشته تلخ
شده زار و بیمار و بی‌هوش و توش	به نزدیک او زهر مانند نوش
سران و بزرگان و هر مهتران	پزشکان دانا و نام‌آوران
بران جادوی چارها ساختند	نه سود آمد از هرچ انداختند

کزو دین ایزد نشاید نهفت	پس این زردهشت پیمبرش گفت
شود رسته از درد و گردد درست	که چون دین پذیرد ز روز نخست
همه دین پذیرنده از شهریار	شهنشاه و زین پس زریر سوار
بیستند کشتی به دین آمدند	همه سوی شاه زمین آمدند
برفت از دل بد سگالان بدی	پدید آمد آن فره ایزدی
و ز آلودگی پاک شد تخمه‌ها	پر از نور مینو بید دخمه‌ها
فرستاد هر سو بکشور سپاه	پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاہ
نهاد از بر آذران گنبدان	پراگند اندر جهان موبدان
به کشر نگر تا چه آیین نهاد	نخست آذر مهر برزین نهاد
به پیش در آذر آن را بکشت	یکی سرو آزاده بود از بهشت
که پذیرفت گشتاسپ دین بهی	نبشتی بر زاد سرو سهی
چنین گستراند خرد داد را	گوا کرد مر سرو آزاد را
مران سرو استبر گشتش میان	چو چندی بر آمد برین سالیان
که برگرد او برنگشتی کمند	چنان گشت آزاد سرو بلند
بکرد از بر او یکی خوب کاخ	چو بسیار برگشت و بسیار شاخ
نکرد از بنه اندرو آب و گل	چهل رش به بالا و پهنا چهل
زمینش ز سیم و ز عنبرش خاک	دو ایوان برآورد از زرّ پاک
پرستنده مر ماه و خورشید را	بروبر نگارید جمشید را
بفرمود کردن برانجا نگار	فریدونش را نیز با گاو سار
نگر تا چنان کامگاری که داشت	همه مهترانرا بر آنجا نگاشت
به دیوارها بر نشانده گهر	چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
نشست اندرو کرد شاه زمین	بگردش یکی باره کرد آهنین
که چون سرو کشر به گیتی کدام	فرستاد هر سو به کشور پیام

ز مینو فرستاد زی من خدای	مرا گفت زینجا به مینو گرای
کنون هرک این پند من بشنوید	پیاده سوی سرو کشر روید
بگیرید پند ار دهد زردهشت	بسوی بت چین بدارید پشت
به برز و فر شاه ایرانیان	بیندید کشتی همه بر میان
در آیین پیشینیان منگرید	برین سایه سرو بن بگذرید
سوی گنبد آذر آرید روی	به فرمان پیغمبر راست گوی
پراگنده فرمانش اندر جهان	سوی نامداران و سوی مهان
همه نامداران به فرمان اوی	سوی سرو کشر نهادند روی
پرستشکده گشت زان سان که پشت	بیست اندرو دیو را زردهشت
بهشتیش خوان ار ندانی همی	چرا سرو کشرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت	که شاه کیانش به کشر بکشت

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۴ - نپذیرفتن گشتاسپ باژ ایران ارجاسپ را



خجسته بیود اختر شهریار	چو چندی بر آمد برین روزگار
که در دین ما این نباشد هژیر	به شاه کیان گفت زردشت پیر
نه اندر خور دین ما باشد این	که تو باژ بدهی بسالار چین
که شاهان ما در گه باستان	نباشم برین نیز همداستان
برین روزگار گذشته به تاو	به ترکان نداد ایچ کس باژ و ساو
نفرمایمش دادن این باژ چیز	پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز
هم اندر زمان شد سوی شاه چین	پس آگاه شد نره دیوی ازین
جهان يك سره پیش تو چون کهان	بدو گفت کای شهریار جهان
نتابد کسی سر ز پیمان تو	بجای آوریدند فرمان تو
که آرد همی سوی ترکان سپاه	مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه
ابا تو چنو کرد یارد منی	بکرد آشکارا همه دشمنی
فرود آمد از گاه گیهان خدیو	چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو
دل و جان او پر ز تیمار شد	از اندوه او سست و بیمار شد
شنیده سخن پیش ایشان براند	تگینان لشکرش را پیش خواند
بشد فزه و دانش و پاک دین	بدانید گفتا کز ایران زمین
به ایران به دعوی پیغمبری	یکی جادو آمد بدین آوری
ز نزد خدای جهان آدمم	همی گوید از آسمان آدمم
من این زند و استا همه زو نوشت	خداوند را دیدم اندر بهشت

نیارستمش گشت پیرامنا	به دوزخ درون دیدم آهرمنا
بیارای گفتا به دانش زمین	گروگر فرستادم از بهر دین
گرانمایه فرزند لهراسپ شاه	سر نامداران ایران سپاه
بیست او یکی کشتی بر میان	که گشتاسپ خواندش ایرانیان
سپهدار ایران که نامش زیریر	برادرش نیز آن سوار دلیر
از آن پیر جادو ستوه آمدند	همه پیش آن دین پژوه آمدند
جهان شد پر از راه و آیین اوی	گرفتند ازو سر بسر دین اوی
بکاری چنان یافه و سرسری	نشست او به ایران به پیغمبری
سوی آن زده سر ز فرمان برون	یکی نامه باید نوشتن کنون
که نیکو بود داده ناخواسته	ببایدش دادن بسی خواسته
بگرد و بترس از خدای بهشت	مر او را بگویی کزین راه زشت
بر آیین ما بر یکی سور کن	مر آن پیر ناپاک را دور کن
کند روی تازه به ما بر کهن	گر ایدونک نپذیرد از ما سخن
یکی خوب لشکر فراز آوریم	سپاه پراگنده باز آوریم
نترسیم از آزار و پیکار اوی	به ایران شویم از پس کار اوی
ببندیم و زنده بدارش کنیم	برانیمش از پیش و خوارش کنیم

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۵ - نامه نوشتن ارجاسب گشتاسپ را



دو تن نیز کردند زیشان گزین	برین ایستادند ترکان چین
گوی پیر و جادو ستنبه سترگ	یکی نام او بیدرفش بزرگ
که هرگز دلش جز تباهی نخواست	دگر جادوی نام او نام خواست
سوی نامور خسرو و دین پذیر	یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
شناسنده آشکار و نهان	نوشتش بنام خدای جهان
چنانچون بد اندر خور روزگار	نوشتم یکی نامه‌ای شهریار
سزاوار گاه کیان به آفرین	سوی گرد گشتاسپ شاه زمین
خداوند جیش و نگهدار گاه	گزین و مهین پور لهراسپ شاه
سوار جهان دیده گرد زمین	ز ارجاسب سالار گردان چین
نکو آفرینی خط بیغوی	نوشت اندران نامه خسروی
فروزنده تاج شاهنشهان	که ای نامور شهریار جهان
مبادت کیانی کمرگاه سست	سرت سبز باد و تن و جان درست
مرا روز روشن به کردی سیاه	شنیدم که راهی گرفتی تباه
ترا دل پر از بیم کرد و نهیب	بیامد یکی پیر مهتر فریب
بدلت اندرون هیچ شادی نهشت	سخن گفتش از دوزخ و از بهشت
بیاراستی راه و آیینش را	تو او را پذیرفتی و دینش را
بزرگان گیتی که بودند پیش	بر افگندی آیین شاهان خویش
چرا ننگریدی پس و پیش را	رها کردی آن پهلوی کیش را

بدو داد تاج از میان سپاه	تو فرزند آنی که فرخنده شاه
ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش	و را برگزید از گزینان خویش
ترا بیش بود از کیان آبروی	بران سان که کی خسرو کینه جوی
توانایی و فر و زبندگی	بزرگی و شاهی و فرخندگی
بسی لشکر و گنج و بس خواسته	درفشان و پیلان آراسته
همه مهتران مر ترا دوستدار	همی بودت ای مهتر شهریار
چو اردیبهشت آفتاب از بره	همی تافتی بر جهان يك سره
مهانت همه پیش بوده بیای	ز گیتی ترا برگزیده خدای
نیودی بدین ره ورا حق شناس	نکردی خدای جهان را سپاس
یکی پیر جادوت بی‌راه کرد	از آن پس که ایزد ترا شاه کرد
به روز سپیدم ستاره بدید	چو آگاهی تو سوی من رسید
که هم دوست بودیم و هم نیک یار	نوشتم یکی نامه دوست وار
فریبنده را نیز منمای روی	چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
به شادی می روشن آغاز کن	مران بند را از میان باز کن
ز ترکان ترا نیز ناید گزند	گر ایدونک بپذیری از من تو پند
ترا باشد این همچو ایران زمین	زمین کشانی و ترکان چین
که آورده‌ام گرد با رنجها	بتو بخشم این بی‌کران گنجها
به استامها در نشانده گهر	نکورنگ اسپان با سیم و زر
نگاران با جعد آراسته	غلامان فرستمت با خواسته
بینی گران آهنین بند من	ور ایدونک نپذیری این پند من
کنم کشورت را سراسر تباه	بیایم پس نامه تا چند گاه
که بنگاهشان بر نتابد زمین	سپاهی بیارم ز ترکان چین
به مشك آب دریا کنم پاك خشك	بینبارم این رود جیحون به مشك

بسوزم نگاریده کاخ ترا	ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
زمین را سراسر بسوزم همه	کیتفتان به ناوک بدوزم همه
ز ایرانیان هرچ مر دست پیر	کشان بنده کردن نباشد هژیر
از یشان نیابی فزونی بها	کنمشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم ز پیش	کنمشان همه بنده شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم	درختانش از بیخ و بن برکنم
بگفتم همه گفتنی سر بسر	تو ژرف اندرین پند نامه نگر

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۶ - پیمبران فرستادن ارجاسب گشتاسپ را



به دادش بدان هر دو گردنکشان	بیچید و نامه بکردش نشان
به ایوان او با هم اندر شوید	بفرمودشان گفت به خرد بوید
کنید آن زمان خویشتن را دو تاه	چو او را ببینید بر تخت و گاه
بر تاج و بر تخت او مگذرید	بر آیین شاهان نمازش برید
سوی تاج تابندهش آرید روی	چو هر دو نشینید در پیش اوی
ازو گوش دارید پاسخش را	گزارید پیغام فرخش را
زمین را ببوسید و بیرون شوید	چو پاسخ ازو سر بسر بشنوید
سوی بلخ بامی کشیدش درفش	چو از پیش او کینه‌ور بیدرفش
که او بفگند آن نکو راه راست	ابا یار خود خیره سر نام خواست
به درگاه او بر پیاده شدند	چو از شهر توران به بلخ آمدند
بران آستانه نهادند روی	پیاده برفتند تا پیش اوی
چو خورشید و تیر از بر ماه بر	چو رویش بدیدند بر گاه بر
به پیش گزین شاه فرخندگان	نیایش نمودند چون بندگان
نوشته درو بر خط بیغوی	بدادندش آن نامه خسروی
بر آشفته و پیچیدن آغاز کرد	چو شاه جهان نامه را باز کرد
کجا راهبر بود گشتاسپ را	بخواند آن زمان پیر جاماسپ را
گوان جهان دیده و موبدان	گزینان ایران و اسپهبدان
بیاورد استاد و بنهاد پیش	بخواند آن همه آذر ان پیش خویش

زیر گزیده سپهدش را	پیمبرش را خواند و موبدش را
که سالار گردان لشکرش بود	زیر سپهد برادرش بود
که کودک بد اسفندیار سوار	جهان پهلوان بود آن روزگار
سپهدار لشکر نگهدار گاه	پناه سپه بود و پشت سپاه
به رزم اندرون نیژه او داشتی	جهان از بدی ویژه او داشتی
به فرخنده جاماسپ و پور دلیر	جهانجوی گفتا به فرخ زیر
یکی نامه کردست زی من چنین	که ارجاسپ سالار ترکان چین
که نزدیک او شاه ترکان نوشت	بدیشان نمود آن سخنهای زشت
چه گوید کاین را سر انجام چون	چه بینید گفتا بدین اندرون
که مایه ندارد ز دانش بسی	که ناخوش بود دوستی با کسی
وی از تخمه تور جادو نژاد	من از تخمه ایرج پاک زاد
و لیکن مرا بود پنداشتی	چگونه بود در میان آشتی
سخن گفت بایدش با هر کسی	کسی کش بود نام و ماند بسی

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۷ - پاسخ دادن زریر ارجاسب را



همان چون بگفت این سخن شهریار	زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر	کسی باشد اندر جهان سر بسر
که نپسندد او را به دین آوری	سر اندر نیارد به فرمانبری
نیاید به درگاه فرخنده شاه	بندد میان پیش رخشنده گاه
نگیرد ازو راه و دین بهی	مرین دین به را نباشد رهی
به شمشیر جان از تنش برکنیم	سرش را به دار برین برکنیم
سپهدار ایران که نامش زریر	نبرده دلیری چو دژنده شیر
به شاه جهان گفت آزاده وار	که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را	پسند آمد این شاه گشتاسپ را
بدو گفت برخیز و پاسخ کنش	نکال تگینان خَلج کنش
زریر گرانمایه و اسفندیار	چو جاماسپ دستور ناپاک دار
ز پیشش برفتند هر سه به هم	شده سر پر از کین و دلها دژم
نوشتند نامه به ارجاسب زشت	هم اندر خور آن کجا او نوشت
زریر سپهد گرفتش به دست	چنان هم گشاده ببردش نبست
سوی شاه برد و برو بر بخواند	جهانجوی گشتاسپ خیره بماند
ز دانا سپهد زریر سوار	ز جاماسپ و ز فرخ اسفندیار
ببست و نوشت اندرو نام خویش	فرستادگان را همه خواند پیش
بگیرید گفت این و زی او برید	نگر زین سپس راه را نسپرید

فرستاده را زینهار از گزند	که گر نیستی اندر استا و زند
همان زنده بر دارتان کردمی	ازین خواب بیدارتان کردمی
که گردن نیازد ابا شهریار	چنین تا بدانستی آن گرگسار
مرین را سوی ترك جادو برید	بینداخت نامه بگفتا روید
به خون و به خاکت نیاز آمدست	بگوئید هوشت فراز آمدست
به خاک اندرون ریخته استخوان	زده باد گردنت خسته میان
به پوشم به رزم آهنینه قبای	درین ماه ار ایدونك خواهد خدای
کنم کشور گرگساران تباه	به توران زمین اندر آرم سپاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۸ - بازگشتن فرستادگان ارجاسب با پاسخ گشتاسپ



سیه پیل را خواند و کرد آفرین	سخن چون بسر برد شاه زمین
از ایران به آن مرز بگذارشان	سپردش بدو گفت بردارشان
ز پیش جهانجوی شاه زمین	فرستادگان سپهدار چین
جهاندارشان رانده و کرده خوار	برفتند هر دو شده خاکسار
و لیکن به خَلْج نه فرَخ شدند	از ایران فرَخ به خَلْج شدند
زده بر سر او درفش سیاه	چو از دور دیدند ایوان شاه
شکسته دل و چشمها گشته کور	فرود آمدند از چمنده ستور
سیه‌شان شده جامه و زرد روی	پیاده برفتند تا پیش اوی
سر آهنگ مردان نیزه‌گزار	بدادندش آن نامه شهریار
بخواندش بران شاه جادو نژاد	دبیرش مران نامه را برگشاد
ز گردان و مردان نیزه‌گزار	نوشته دران نامه شهریار
نگهبان گیتی سزاوار گاه	پُس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه
همه مهتران پیش او بر بیای	فرسته فرستاد زی او خدای
کجا پیکرش پیکر پیر گرگ	زی ارجاسب ترك آن پلید سترگ
گزیده ره کوری و ابلهی	زده سر ز آیین و دین بهی
که بنوشته بودی سوی شهریار	رسید آن نوشته فرومایه وار
نبودی تو مر گفتنش را سزا	شنیدیم و دید آن سخنها کجا
نه افگندنی و نه پیسودنی	نه پوشیدنی و نه بنمودنی

سوی کشور خرم آرم سپاه	چنان گفته بودی که من تا دو ماه
کجا من بیایم چو شیر شکار	نه دو ماه باید ز تو نی چهار
که ما بر گشادیم درهای گنج	تو بر خویشتن بر میفزای رنج
همه کار دیده همه نیزه دار	بیارم ز گردان هزاران هزار
نه افراسیابی و نه بیغوی	همه ایرجی زاده و پهلوی
همه سرو بالا همه راست‌گوی	همه شاه‌چهر و همه ماه روی
همه از در گنج و گاه و کلاه	همه از در پادشاهی و گاه
همه شیر گیر و همه سرفراز	جهانشان بفرسوده با رنج و ناز
همه باره انگیز و لشکر شکن	همه نیزه داران شمشیر زن
سم اسپ ایشان کند کوه پست	چو دانند کم کوس بر پیل بست
زیر سپهدار و اسفندیار	از ایشان دو گرد گزیده سوار
بخورشید و ماه اندر آرند پای	چو ایشان بپوشند ز آهن قبای
همی تابد از گرزشان فز و برز	چو بر گردن آرند رخسند گرز
ترا کرد باید بدیشان نگاه	چو ایشان بباشند پیش سپاه
همی تابد از نیزه رویشان فز و بخت	بخورشید مانند با تاج و تخت
گزین و پسندیده موبدان	چنینم گوانند و اسپهدان
که ما را چه جیحون چه سیحون چه خشک	تو سیحون مینبار و جیحون به مشک
که تاری شود چشمه آفتاب	چنان بر دوانند باره بر آب
برزم اندر آرم سرت زیر پای	بروز نبرد ار بخواهد خدای
فرود آمد از گاه و خیره بماند	چو سالار بپیکند نامه بخواند
بخوان از همه پادشاهی سپاه	سپهدش را گفت فردا پگاه
برفتند هر سو به توران زمین	تگینان لشکرش ترکان چین
سر مرز داران کشورش را	بدو باز خواندند لشکرش را

برادر بد او را دو آهرمنان	یکی کهرم و دیگری اندمان
بفرمودشان تا نبرده سوار	گزیدند گردان لشکر هزار
بدادندشان کوس و پیل و درفش	بیاراسته زرد و سرخ و بنفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار	گوان گزیده نبرده سوار
در گنج بگشاد و روزی به داد	بزد نای رویین بنه بر نهاد
بخواند آن زمان مر برادرش را	بدو داد يك دست لشكرش را
باندیدمان داد دست دگر	خود اندر میان رفت با يك پسر
یکی ترك بد نام او گرگسار	گذشته بروبر بسی روزگار
سپه را بدو داد اسپهبدی	تو گفתי نداند همی جز بدی
چو غارتگری داد بر بیدرفش	بدادش یکی پیل پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر	پذیره نرفتی و را نره شیر
سپه دیده بان کردش و پیش رو	کشیدش درفش و بشد پیش گو
دگر ترك بد نام او هوش دیو	پیامش فرستاده ترکان خدیو
نگه دار گفتا تو پشت سپاه	گر از ما کسی باز گردد براه
هم آنجا که بینی مر او را بکش	نگر تا بدانجا نجنبدت هاش
بران سان همی رفت بایین خشم	پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ	درختان همی کند از بیخ و شاخ
در آورد لشکر به ایران زمین	همه خیره و دل پراگنده کین

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۹ - گردآوردن گشتاسپ سپاه خود را



که سالار چین جملگی با سپاه	چو آگاهی آمد به گشتاسپ شاه
خشاش یلش را فرستاد پیش	بیاراسته آمد از جای خویش
که ویران کند آن نکو کشورش	چو بشنید کو رفت با لشکرش
بیاری پیل و بیاور سپاه	سپهدش را گفت فردا پگاه
که خاقان ره راد مردی بهشت	سوی مرز دارانش نامه نوشت
که بر مرز بگذشت بد خواه من	بیاپید یک سر به درگاه من
که آمد جهانجوی دشمن پدید	چو نامه سوی راد مردان رسید
که چندان نبد بر زمین بر گیاه	سپاهی بیامد به درگاه شاه
ببستند گردان گیتی میان	ز بهر جهانگیر شاه کیان
همه مرز داران به فرمان اوی	به درگاه خسرو نهادند روی
که گرد از گزیده هزاران هزار	برین بر نیامد بسی روزگار
کی نامدار و نکو خواه را	فراز آمده بود مر شاه را
که شایسته بد رزم را برگزید	به لشکرگه آمد سپه را بدید
دلش خیره آمد ز بی‌مر سپاه	از آن شادمان گشت فرخنده شاه
ردان و بزرگان و اسپهبدان	دگر روز گشتاسپ با موبدان
سپه را بداد او دو ساله درم	گشاد آن در گنج پر کرده جم
بزد نای و کوس و بنه بر نهاد	چو روزی ببخشید و جوشن بداد
درفش همایون فرخنده شاه	بفرمود بردن ز پیش سپاه

سپاهی که هرگز چنان کس ندید	سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
کسی روز روشن ندید ایچ راه	ز تاریکی و گرد پای سپاه
همی ناله کوس نشنید گوش	ز بس بانگ اسپان و از بس خروش
همه نیزه‌ها ز ابر بگذاشته	درفش فراوان بر افراشته
چو بیشه نیستان به وقت بهار	چو زُسته درخت از بر کوهسار
ز کشور به کشور همی شد سپاه	ازین سان همی رفت گشتاسپ شاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۰ - گفتن جاماسب انجام رزم را با گشتاسپ



سپهدار لشکر فرود آورید	چو از بلخ بامی به جیحون رسید
فرود آمد از باره بر شد به گاه	بشد شهریار از میان سپاه
کجا رهنمون بود گشتاسپ را	بخواند او گرانمایه جاماسب را
چراغ بزرگان و اسپهبدان	سر موبدان بود و شاه ردان
که بودی بر او آشکارا نهران	چنان پاك تن بود و تابنده جان
ابا او به دانش کرا پایه بود	ستاره شناس و گرانمایه بود
ترا دین به داد و به پاکیزه رای	بیرسید ازو شاه و گفتا خدای
جهاندار دانش ترا داد و بس	چو تو نیست اندر جهان هیچ کس
بگویی همی مر مرا روی کار	ببایدت کردن ز اختر شمار
کرا بیشتر باشد اینجا درنگ	که چون باشد آغاز و فرجام جنگ
به روی دژم گفت گشتاسپ را	نیامد خوش آن پیر جاماسب را
ندادی مرا این خرد وین هنر	که می‌خواستم کایزد دادگر
نکردی ز من بودنی خواستار	مرا گر نبودی خرد شهریار
کند مر مرا شاه شاهان تباه	نگویم من این ور بگویم به شاه
که نه بد کند خود نه فرمان کند	مگر با من از داد پیمان کند
بدین و به دین آور پاك رای	جهانجوی گفتا به نام خدای
به جان گرانمایه اسفندیار	به جان زیر آن نبرده سوار
نفرمایمت بد نه خود بد کنم	که نه هرگزت روی دشمن کنم

که تو چاره دانی و من چاره جوی	تو هرچ اندرین کار دانی بگوی
همیشه به تو تازه بادا کلاه	خردمند گفت ای گرانمایه شاه
خنک آن کسی کو نبیند به چشم	ز بنده میازار و بند از خشم
چو در رزم روی اندر آری به روی	بدان ای نبرده کی نامجوی
تو گویی همی کوه را برکنند	بدانگه کجا بانگ و ویله کنند
هوا نیره گردد ز گرد نبرد	به پیش اندر آیند مردان مرد
زمین پر ز آتش هوا پر ز دود	جهان را ببینی به گشته کبود
چنان پتک پولاد آهنگران	و ز آن زخم آن گرزهای گران
هوا پر شده نعره بور و خنگ	بگوش اندر آید ترنگاترنگ
زمین سرخ گردد از آن خونها	شکسته شود چرخ گردونها
و ز آن ابر الماس بارد همی	تو گویی هوا ابر دارد همی
بسی بی‌پسر گشته بینی پدر	بسی بی‌پدر گشته بینی پسر
پُس شهریار آن نبرده دلیر	نخستین کس نامدار اردشیر
به خاک افگند هرک آیدش پیش	به پیش افگند اسپ تازان خویش
کز اختر نباشد مر آن را شمار	پیاده کند ترک چندان سوار
نکو نامش اندر نوشته شود	و لیکن سر انجام کشته شود
ابا راد مردان همه سرورا	دریغ آن چنان مرد نام آورا
چو رستم در آید به روی سپاه	پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
بتازد بسی اسپ و دشمن کشد	پس آنگاه مر تیغ را برکشد
که آن شیر مرد افگند بر زمین	بسی نامداران و گردان چین
برهنه کند آن سر تاج دار	سر انجام بختش کند خاکسار
ببسته میان را جگر بند من	بباید پس آنگاه فرزند من
به میدان کند تیز اسپ سیاه	ابر کین شیدسپ فرزند شاه

بسی رنج بیند به رزم اندرون	شه خسروان را بگویم که چون
درفش فروزنده کاویان	بیفگنده باشند ایرانیان
گرامی بگیرد به دندان درفش	بدندان بدارد درفش بنفش
بیک دست شمشیر و دیگر کلاه	به دندان درفش فریدون شاه
برین سان همی افگند دشمنان	همی برکند جان آهرمنان
سر انجام در جنگ کشته شود	نکو نامش اندر نوشته شود
پس آزاده بستور پور زریر	بپیش افگند اسپ چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید	شگفتی تر از کار او کس ندید
چو آید سر انجام پیروز باز	ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار	پس شهریار جهان نامدار
ز آهرمنان بفگند شست گرد	نماید یکی پهلوی دستبرد
سر انجام ترکان به تیرش زنند	تن پیلوارش به خاک افگند
بیاید پس آن نره شیر دلیر	سوار دلاور که نامش زریر
به پیش اندر آید گرفته کمند	نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه	بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار	بیندد فرستد بر شهریار
بهر سو کجا بنهد آن شاه روی	همی راند از خون بد خواه جوی
نه استد کس آن پهلوان شاه را	ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افگنده بیند بزرگ اردشیر	سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگرید برو زار و گردد نژند	بر انگیزد اسفندیاری سمند
به خاقان نهد روی پر خشم و تیز	تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را	ستایش کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر بر درد	ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد

همی خواند او زند زردشت را	به یزدان نهاده کیی پشت را
سر انجام گردد برو تیره بخت	بریده کندش آن نکو تاج و تخت
بیاید یکی نام او بیدرفش	بسر نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین	نشیند براه وی اندر کمین
باستد بران راه چون پیل مست	یکی تیغ زهر آب داده بدست
چو شاه جهان باز گردد ز رزم	گرفته جهان را و کشته گرزم
بیندازد آن ترک تیری به روی	نیارد شدن آشکارا بروی
پس از دست آن بیدرفش پلید	شود شاه آزادگان ناپدید
به ترکان برد باره و زین اوی	بخواهد پسرت آن زمان کین اوی
پس آن لشکر نامدار بزرگ	به دشمن درافتد چو شیر سترگ
همی تا زند این بران آن برین	ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد	چو لرزه برافتد به مردان مرد
بر آید به خورشید گرد سپاه	نبیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ	بتابد چنان چون ستاره ز میغ
و زان زخم مردان کجا می زنند	و بر یکدیگر بر همی افکنند
همه خسته و کشته بر یکدگر	پسر بر پدر بر پدر بر پسر
و ز آن ناله و زاری خستگان	ببند اندر آیند نابستگان
شود کشته چندان ز هر سو سپاه	که از خونشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدرفش پلید و سترگ	به پیش اندر آید چو ارغنده گرگ
همان تیغ زهر آب داده به دست	همی تازه او باره چون پیل مست
به دست وی اندر فراوان سپاه	تبه گردد از برگزینان شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار	سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افگند اسپ تیز	برو جامه پر خون و دل پر ستیز

مر او را یکی تیغ هندی زند	ز بر نیمه تنش زیر افگند
بگیرد پس آن آهنین گرز را	بتاباند آن فزه و برز را
به يك حمله از جایشان بگسلد	چو بگستشان بر زمین کی هلد
به نوك سر نیزه‌شان برچند	کندشان تبه پاك و به پراگند
گریزد سرانجام سالار چین	از اسفندیار آن گو بافرین
به ترکان نهد روی بگریخته	شکسته سپر نیزها ریخته
بیابان گذارد به اندک سپاه	شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان این گزیده شه خسروان	که من هرچ گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین يك سخن بیش و کم	تو زین پس مکن روی بر من دژم
که من آنچ گفتم نگفتم مگر	بفرمانت ای شاه پیروزگر
و ز آن کم بپرسید فرخنده شاه	ازین ژرف دریا و تاریک راه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی	و گر نه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز	بران گوشه تخت خسپید باز
ز دستش بیفتاد ززینه گرز	تو گفتی برفتش همی فز و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت	نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
چو با هوش آمد جهان شهریار	فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه	که روزم همی گشت خواهد سیاه
که آنان که بر من گرامی‌ترند	گزین سپاهند و نامی‌ترند
همی رفت خواهند از پیش من	ز تن برکنند این دل ریش من
به جاماسپ گفت ار چنینست کار	به هنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم نبرده برادرم را	نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمیش نیز رفتن به رزم	سپه را سپارم به فرخ گرزم
کیان زادگان و جوانان من	که هر يك چنانند چون جان من

زره شان نیوشم نشانم به پیش	بخوانم همه سر بسر پیش خویش
برین آسمان برشده کوه و سنگ	چگونه رسد نوك تیر خدنگ
که ای نیک خو مهتر بافرین	خردمند گفتا به شاه زمین
نهاده بسر بر کیانی کلاه	گر ایشان نباشند پیش سپاه
که باز آورد فرّه پاک دین	که یارد شدن پیش ترکان چین
مکن فرّه پادشاهی تباه	تو زین خاک برخیز و بر شو به گاه
خداوند گیتی ستمگاره نیست	که داد خدایست و زین چاره نیست
کجا بودنی بود و شد کار بود	ز اندوه خوردن نباشدت سود
بداد خدای جهان کن بسند	مکن دلت را بیشتر زین نژند
چو خورشیدگون گشت برشد بگاه	به دادش بسی پند و بشنید شاه
به رزم جهانجوی شاه چگل	نشست از بر گاه و بنهاد دل
به رزم و به بزمش گرفته شتاب □	از اندیشه دل نیامدش خواب

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۱ - سپاه آراستن گشتاسپ و ارجاسب



فروغ ستاره بشد ناپدید	چو جاماسپ گفت این سپیده دمید
بزد کوس بر پیل و لشکر کشید	سپه را به هامون فرود آورید
فرود آورید آن گزیده سپاه	و زان جا خرامید تا رزمگاه
به کاخ آرد از باغ بوی گلان	به گاهی که باد سپیده دمان
چنانچون بود رسم آزادگان	فرستاده بد هر سوی دیده بان
که شاهها به نزدیکی آمد سپاه	بیامد سواری و گفتا به شاه
که هرگز چنان نامد از ترک و چین	سپاهیست ای شهریار زمین
به کوه و در و دشت خیمه زدند	به نزدیکی ما فرود آمدند
فرستاد و دیده بدیده رسید	سپهدارشان دیده بان برگزید
سپهدش را خواند فرخ زریب	پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر
بیارای پیلان و لشکر بساز	درفشی بدو داد و گفتا بتاز
همی رزم سالار چین خواست کرد	سپهد بشد لشکرش راست کرد
سوار گزیده به اسفندیار	بدادش جهاندار پنجه هزار
که شیری دلش بود و پیلی برش	بدو داد يك دست ز ان لشکرش
بر آراست از شیر دل سرکشان	دگر دست لشکرش را همچنان
که شیر جهان بود و همتای شاه	بگرد گرامی سپرد آن سپاه
چراغ سپهدار خسرو نژاد	پس پشت لشکر به بستور داد
غمی گشته از رنج و گشته ستوه	چو لشکر بیاراست و بر شد به کوه

نشست از بر خوب تابنده گاه	همی کرد ز انجا به لشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه دلیران چین	بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد از خلّی سی هزار	جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان سوی آن بیدرفش	که کوس مهین داشت و رنگین درفش
بدو داد يك دست زان لشکرش	که شیر ژیان نامدی همبرش
دگر دست را داد بر گرگسار	بدادش سوار گزین صد هزار
میانگاه لشکرش را همچنین	سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوی خویش کام	کجا نام خواست و هزارانش نام
خود و صد هزاران سواران گرد	نموده همه در جهان دستبرد
نگاهش همی داشت پشت سپاه	همی کرد هر سوی لشکر نگاه
پسر داشتی يك گرنامه مرد	جهان دیده و دیده هر گرم و سرد
سواری جهان دیده نامش کهرم	رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
مران پور خود را سپهدار کرد	بران لشکر گشن سالار کرد

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۲ - آغاز رزم ایرانیان و تورانیان



بتابید خورشید گیهان فروز	چو اندر گذشت آن شب و بود روز
همی دید زان کوه گشتاسپ شاه	به زین بر نشستند هر دو سپاه
کجا بر نشستند گردان به زین	چو از کوه دید آن شه بافرین
تو گفتی که بیستونست راست	سیه رنگ بهزاد را پیش خواست
برو بر نشست آن شه خسروان	برو بر فگندند برگستوان
ابر پیل بر نای رویین زدند	چو هر دو برابر فرود آمدند
یلان هم‌نبردان همی خواستند	یکی رزمگاهی بیاراستند
بسان تگرگ بهاران درست	بکردند یک تیر باران نخست
چه داند کسی کان شگفتی ندید	بشد آفتاب از جهان ناپدید
ز پیکانه‌اشان درفشان چو آب	بیوشیده شد چشمه آفتاب
و زان ابر الماس بارد همی	تو گفتی جهان ابر دارد همی
همی تاختند آن برین این بر آن	و زان گرز داران و نیزه وران
زمین سر بسر پاک گلگون شده	هوازی جهان بود شبگون شده
پُس شهریار جهان اردشیر	بیامد نخست آن سوار هژیر
تو گفتی مگر طوس اسپهدست	به آوردگه رفت نیزه بدست
نبود آگه از بخش خورشید و ماه	برین سان همی گشت پیش سپاه
گذارنده شد بر سلیح کیان	بیامد یکی ناوکش بر میان
تن پاکش آلوده شد پر ز خون	ز بور اندر افتاد خسرو نگون

که بازش ندید آن خردمند شاه	دریغ آن نکو روی هم‌رنگ ماه
کجا زو گرفتی شهنشاه پزد	بیامد بر شاه شیر اور مزد
به زهر آب داده یکی خنجرا	ز پیش اندر آمد به دشت اندرا
که آورد خواهد ژیان گور زیر	خروشی برآورد برسان شیر
بکشت از سواران دشمن هزار	ابر کین آن شاهزاده سوار
که روی زمین گشته بد لاله رنگ	به هنگامه بازگشتن ز جنگ
شد آن خسرو شاهزاده فنا	بیامد یکی تیرش اندر قفا
که مانده شاه بد همچو ماه	بیامد پشش باز شیدسپ شاه
به تگ همچو آهو به تن همچو پیل	یکی دیزه‌ای بر نشسته چو نیل
چو لختی بگردید نیزه بداشت	به آوردگه گشت و نیزه بگاشت
کجا پیکرش پیکر پیر گرگ	کدامست گفتا کُهرم سترگ
که با گرسنه شیر دندان زخم	بیامد یکی دیو گفتا منم
بزد ترک را نیزه شاهزاد	به نیزه بگشتند هر دو چو باد
به خاک اندر افکند زرین کمر	ز باره در آورد و ببرید سر
بسان یکی کوه بر پشت زین	همی گشت بر پیش گردان چین
ز خوبی کجا بود چشمش رسید	همانا چنو نیز دیده ندید
ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت	یکی ترک تیری برو بر گماشت
بشد روی او باب نادیده باز	دریغ آن شه پروریده به ناز

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۳ - کشته شدن گرامی پور جاماسپ



بیامد سر سروران سپاه	پسر تهم جاماسپ دستور شاه
نبرده سواری گرامیش نام	به ماننده پور دستان سام
یکی چرمه‌یی بر نشسته سمند	یکی گام زن باره بی‌گزند
چمانده چرمه نونده جوان	یکی کوه پارست گویی روان
به پیش صف چینیان ایستاد	خداوند بهزاد را کرد یاد
کدامست گفت از شما شیر دل	که آید سوی نیزه جان گسل
کجا باشد آن جادوی خویش کام	کجا خواست نام و هزارانش نام
برفت آن زمان پیش او نامخواست	تو گفتی که همچون ستونست راست
بگشتند هر دو سوار هژیر	به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر
گرامی گوی بود با زور شیر	نتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ	گرامی کفش بود بزنده تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز	دل از کینه کشتگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد	پس از دامن کوه برخاست باد
سپاه از دو رو بر هم آویختند	و گرد از دو لشکر برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه	ازان زخم گردان و گرد سیاه
بیفتاد از دست ایرانیان	درفش فروزنده کاویان
گرامی بدید آن درفش چو نیل	که افکنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفت آن ز خاک	بیفشاند از خاک و بسترد پاک

چه او را بدیدند گردان چین	که آن نیزه نامدار گزین
ازان خاک برداشت و بسترد و برد	بگردش گرفتند مردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند	به شمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون به دندان گرفت	همی زد به یک دست گرز ای شگفت
سر انجام کارش بکشتند زار	بران گرم خاکش فگندند خوار
دریغ آن نبرده سوار هژیر	که بازش ندید آن خردمند پیر
بیامد هم آنگاه بستور شیر	نبرده کیان زاده پور زریر
بکشت او ازان دشمنان بی شمار	که آویخت اندر بد روزگار
سر انجام برگشت پیروز و شاد	به پیش پدر باز شد و ایستاد
بیامد پس آن برگزیده سوار	پُس شهریار جهان نیوزار
بزیر اندرون تیز رو شولکی	که نبود چنان از هزاران یکی
بیامد بران تیره آوردگاه	به آواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار	جهان دیده و گرد و نیزه گزار
که پیش من آیند نیزه بدست	که امروز در پیش مرد آمدست
سواران چنین پیش او تاختند	بر افگندنش را همی ساختند
سوار جهانجوی مرد دلیر	چو پیل دژ آگاه و چون نژّه شیر
همی گشت بر گرد مردان چین	تو گفتی همی بر نوردد زمین
بکشت از گوان جهان شست مرد	دران تاختنها به گرز نبرد
سر انجامش آمد یکی تیر چرخ	چنان آمده بودش از چرخ برخ
بیفتاد زان شولک خوب رنگ	بمرد و نرست اینت فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز	که افگنده شد رایگان بر نه چیز
که همچون پدر بود و همتای او	دریغ آن نکو روی و بالای او
چو کشته شد آن نامبرده سوار	ز گردان به گردش هزاران هزار

ز روی زمین گرد انگیختند	به هر گوشه‌یی بر هم آویختند
کزیشان سواری زمانی نخفت	بر آمد برین رزم کردن دو هفت
سرا پرده‌ها نیز بر بسته شد	زمینها پر از کشته و خسته شد
بدشت و بیابان همی رفت خون	در و دشتها شد همه لاله‌گون
که بد می توانست رفتن به راه	چنان بد ز بس کشته آن رزمگاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۴ - کشته شدن زریر برادر گشتاسپ



دو هفته بر آمد برین کارزار	که هزمان همی تیره‌تر گشت کار
به پیش اندر آمد نبرده زریر	سمندی بزرگ اندر آورده زیر
به لشکر گه دشمن اندر فتاد	چو اندر گیا آتش و تیز باد
همی کشت زیشان همی خوابنید	مر او را نه استاد هر کش بدید
چو ارجاسپ دانست کان پور شاه	سپه را همی کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد	که چونین همی داد خواهید داد
دو هفته بر آمد برین بر درنگ	نبینم همی روی فرجام جنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه	بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد میانه زریر	چو گرگ دژ آگاه و شیر دلیر
بکشت او همه پاک مردان من	سر افزاز گردان و ترکان من
یکی چاره باید سگالیدنا	و گرنه ره ترک مالیدنا
برین گر بماند زمانی چنین	نه ایتاش ماند نه خَلخ نه چین
کدامست مرد از شما نام خواه	که آید پدید از میان سپاه
یکی ترگ داری خرامد به پیش	خنیده کند در جهان نام خویش
هر ان کز میان باره انگیزند	بگرداندش پشت و بگریزند
من او را دهم دختر خویش را	سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش ندادند پاسوخ باز	بترسیده بد لشکر سرفراز
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست	همی کشت زیشان همی کرد پست

سپهدار ایران فرخنده رای	همی کوفتشان هر سوی زیر پای
که روز سپیدش شب تیره شد	چو ارجاسپ دید آن چنان خیره شد
تگینان لشکر گزینان من	دگر باره گفت ای بزرگان من
ببینید نالیدن خستگان	ببینید خوبیشان و پیوستگان
که سامیش گرزست و تیر آرشی	از ان زخم آن پهلو آتشی
کنون بر فرزند همی کشورم	که گفתי بسوزد همی لشکرم
که بیرون شود پیش این پیل مست	کدامست مرد از شما چیره دست
مر او را از ان باره بندازدا	هرانکو بدان گرد کش یازدا
کلاه از بر چرخ بگذارمش	چو بخشندهام بیش بسپارمش
بشد خیره و زرد گشت آن رخس	همیدون نداد ایچ کس پاسخش
چو پاسخ نیامدش خامش بماند	سه بار این سخن را بریشان براند
پلید و بد و جادوی و پیر گرگ	بیامد پس آن بیدرفش سترگ
به زور و به تن همچو افراسیاب	به ارجاسپ گفت ای بلند آفتاب
سپر کردم این جان شیرینت پیش	به پیش تو آوردم این جان خویش
گر ایدونک یابم بران پیل دست	شوم پیش آن پیل آشفته مست
مگر بر دهد گردش روزگار	بخاک افگنم تنش ای شهریار

کشته شدن زیریر به دست بیدرفش

بدادش بدو باره خویش و زین	ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
که از آهنین کوه کردی گذار	بدو داد ژوپین زهرابدار
سوی آن خردمند گرد سوار	چو شد جادوی زشت ناباکدار
پر از خاک روی و پر از خون دو چشم	چو از دور دیدش بر آورد خشم
به پیش اندرون کشته چون کوه تل	بدست اندرون گرز چون سام یل

نیارست رفتنش بر پیش روی	ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
بینداخت ژوپین زهرابدار	ز پنهان بران شاهزاده سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش	بخون غرقه شد شهریاری تنش
ز باره در افتاد پس شهریار	دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید	سلیحش همه پاك بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپ و کمرش	درفش سیه افسر پر گهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند	همی نعره از ابر بگذاشتند
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید	مر او را بدان رزمگه بر ندید
گمانی برم گفت کان گرد ماه	که روشن بدی زو همه رزمگاه
نبرده برادرم فرخ زریب	که شیر ژیان آوریدی به زیر
فگندست بر باره از تاختن	بماندند گردان ز انداختن
نیاید همی بانگ شه زادگان	مگر کشته شد شاه آزادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه	به نزدیکی آن درفش سیاه
ببینید کان شاه من چون شدست	کم از درد او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان	که آمد یکی خون ز دیده چکان
بشاه جهان گفت ماه ترا	نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریب سوار	سواران ترکان بکشتند زار
سر جاودان جهان بیدرفش	مرا او را بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید	بشاه جهانجوی و مرگش بدید
همه جامه تا پای بدرید پاك	بران خسروی تاج پاشید خاك
همی گفت گشتاسپ کای شهریار	چراغ دلت را بکشتند زار
ز پس گفت داننده جاماسپ را	چگویم کنون شاه لهراسپ را
چگونه فرستم فرسته بدر	چگویم بدان پیر گشته پدر

چه گویم چه کردم نگار ترا	که برد آن نبرده سوار ترا
دریغ آن گو شاهزاده دریغ	چو تابنده ماه اندرون شد به میغ
بیارید گلگون لهراسپی	نهد از برش زین گشتاسپی
بیاراست مر جستن کینش را	بورزیدن دین و آیینش را
جهان دیده دستور گفتا بیای	بکینه شدن مر ترا نیست رای
بفرمان دستور دانای راز	فرود آمد از باره بنشست باز
به لشکر بگفتا کدامست شیر	که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افگند باره بر کین اوی	که باز آورد باره و زین اوی
پذیرفتم اندر خدای جهان	پذیرفتن راستان و مهان
که هر گز میانه نهد پیش پای	مر او را دهم دخترم را همای
نجنبید زیشان کس از جای خویش	ز لشکر نیاورد کس پای پیش

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۵ - آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر



پس آگاهی آمد به اسفندیار	که کشته شد آن شاه نیزه‌گزار
پدرت از غم او بکاهد همی	کنون کین او خواست خواهد همی
همی گوید آن کس کجا کین اوی	بخواهد نهد پیش دشمنش روی
مر او را دهم دخترم را همای	و کرد ایزدش را برین بر گوی
کی نامور دست بر دست زد	بنالید ازان روزگاران بد
همه ساله زین روز ترسیدمی	چو او را به رزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا	که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کشت آن سیه پیل نستوه را	که کند از زمین آهنین کوه را
درفش و سر لشکر و جای خویش	برادرش را داد و خود رفت پیش
به قلب اندر آمد به جای زریر	به صف اندر استاد چون نزه شیر
به پیش اندر آمد میان را بیست	گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بد پنج دانسته راه	همه از در تاج و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی	که لشکر شکستن بدی کیش اوی
به آزادگان گفت پیش سپاه	که ای نامداران و گردان شاه
نگر تا چه گویم یکی بشنوید	به دین خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز	که کس بی‌زمانه نمر دست نیز
کرا کشت خواهد همی روزگار	چه نیکوتر از مرگ در کارزار
بدانید یک سر که روزیست این	که کافر پدید آید از پاک دین

مجویید فریاد و سر مشمرید	شما از پس پشتها منگرید
نگر تا نترسید ز آویختن	نگر تا نبینید بگریختن
زمانی بکوشید و مردی کنید	سر نیزه‌ها را به رزم افکنید
که بانگ پدرش آمد از کوهسار	بدین اندرون بود اسفندیار
همه مر مرا چون تن و جان من	که ای نامداران و گردان من
که از بخش مان نیست روی گریغ	مترسید از نیزه و گرز و تیغ
به جان زریب آن نبرده سوار	به دین خدا ای گو اسفندیار
که من سوی لهراسپ نامه نوشت	که آید فرود او کنون در بهشت
که گر بخت نیکم بود دستگیر	پذیرفتم اندرز آن شاه پیر
به اسفندیارم دهم تاج و گاه	که چون بازگردم ازین رزمگاه
ورا خسروی تاج بر سر نهم	سپه را همه پیش رفتن دهم
دهم همچنان پادشاهی ورا	چنانچون پدر داد شاهی مرا

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۶ - رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسب



خداوند اورنگ با سهم و تن	چو اسفندیار آن گو تهمتن
به زاری بییش اندر افگند سر	ازان کوه بشنید بانگ پدر
ز پیش پدر سر فگنده نگون	خرامید نیزه به چنگ اندرون
بسان یکی دیو جسته ز بند	یکی دیزه‌ای بر نشسته بلند
چنان چون در افتد به گلبرگ باد	بدان لشکر دشمن اندر فتاد
ز بیمش همی مرد هر کش بدید	همی کشت از یشان و سر می‌برید
ز خیمه خرامید زی اسپ دار	چو بستور پور زریر سوار
جهنده یکی بور آگنده خو	یکی اسپ آسوده تیز رو
نهاد از بر او یکی زین زر	طلب کرد از اسپ دار پدر
به فتراک بر بست پیچان کمند	بیاراست و برگستوان برفگند
ز پنهان خرامید نیزه بدست	بیوشید جوشن بدو بر نشست
سوی باب کشته بیمود راه	ازین سان خرامید تا رزمگاه
همی آخت کینه همی کشت مرد	همی تاخت آن باره تیز گرد
بپرسیدی از نامدار سپاه	از آزادگان هرک دیدی به راه
پدر آن نبرده سوار دلیر	کجا اوفتادست گفتی زریر
سواری گرانمایه گردی دلیر	یکی مرد بد نام او اردشیر
سوی بابکش راه بنمود گرد	بپرسید ازو راه فرزند خرد
به نزدیکی آن درفش سپاه	فگندست گفتا میان سپاه

مگر باز بینیش يك بار روی	برو زود كان جا فتادست اوی
همی گُشت گرد و همی کرد شور	پس آن شاهزاده بر انگیخت بور
چو او را بدان خاك كشته بدید	بدان تاختن تا بر او رسید
جهان فروزانش تاریك شد	بدیدش مر او را چو نزدیک شد
فگند از برش خویشتن بر زمین	برفتش دل و هوش و ز پشت زین
چراغ دل و دیده و جان من	همی گفت کای ماه تابان من
کنون چون برفتی بکه اسپردیم	بران رنج و سختی بیوردیم
و گشتاسپ را داد تخت و کلاه	ترا تا سپه داد لهراسپ شاه
همی رزم را به آرزو خواستی	همی لشکر و کشور آراستی
شدی كشته و نارسیده به کام	کنون كت به گیتی بر افروخت نام
فرود آی گویمش از خوب گاه	شوم زی برادرت فرخنده شاه
برو کینش از دشمنان باز جوی	که از تو نه این بُد سزاوار اوی
پس آن باره را اندر آورد زیر	زمانی برین سان همی بود دیر
که بنشسته بود از بر رزمگاه	همی رفت با بانگ تا نزد شاه
چرا کردی این دیدگان پر ز آب	شه خسروان گفت کای جان باب
نبینی که بام شد اکنون تباه	کیان زاده گفت ای جهانگیر شاه
برو کینهٔ باب من باز خواه	پس آنگاه گفت ای جهانگیر شاه
سیه ریش او پروریده به مشك	بماندست بام بران خاك خشك
سیاهش بید روز روشن ز بن	چو از پور بشنید شاه این سخن
تن پیل واریش باریك شد	جهان بر جهانجوی تاریك شد
نبردی قبا و کلاه مرا	بیارید گفتا سیاه مرا
برانم ازین دشمنان خون به جوی	که امروز من از پی کین اوی
کز انجا به کیوان رسد دود آن	یکی آتش انگیزم اندر جهان

ازان تیره آوردگاه سپاه	چو گردان بدیدند کز رزمگاه
همی رفت خواهد به کین خواستن	که خسرو بسیچید آراستن
که شاهنشاه آن کدخدای جهان	نباشیم گفتند همداستان
چرا باید این لشکر آراستن	به رزم اندر آید به کین خواستن
نبایدت رفتن بدان رزمگاه	گرانمایه دستور گفتش به شاه
مر او را سوی رزم دشمن فرست	به بستور ده باره بر نشست
ازان کش تو باز آوری خوبتر	که او آورد باز کین پدر

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۷ - کشتن نستور و اسفندیار بیدرفش را



سیه جوشن و خود پولاد را	بدو داد پس شاه بهزاد را
سیه رنگ بهزاد را برنشست	پس شاه کشته میان را ببست
نشسته بران خوب رنگ سپاه	خرامید تا رزمگاه سپاه
همی برکشید از جگر سرد باد	به پیش صف دشمنان ایستاد
پذیره نیاید مرا نزه شیر	منم گفت بستور پور زریر
که بر دست آن جمشیدی درفش	کجا باشد آن جادوی بیدرفش
برانگیخت شبرنگ بهزاد را	چو پاسخ ندادند آزاد را
پذیره نیامد مر او را کسی	بکشت از تگینان لشکر بسی
همی کشتشان بی‌مر و بی‌شمار	و ز ان سوی دیگر گو اسفندیار
کیان زاده آن پهلوان پور را	چو سالار چین دید بستور را
کزین سان همی نیزه داند زدن	به لشکر بگفت این که شاید بدن
مگر گشت زنده زریر سوار	بکشت از تگینان من بی‌شمار
برین سان همی تاخت باره نخست	که نزد من آمد زریر از نخست
هم اکنون سوی منش خوانید هین	کجا رفت آن بیدرفش گزین
گرفته بدست آن درفش بنفش	بخواندند و آمد دمان بیدرفش
بیوشیده آن جوشن پهروی	نشسته بران باره خسروی
نگهبان مرز و نگهبان گاه	خرامید تا پیش لشکر ز شاه
که افکنده بد آن زریر سوار	گرفته همان تیغ زهر آبدار

سر جادوان ترك و پور زریر	بگشتند هر دو به ژوپین و تیر
پس شاه را فرخ اسفندیار	پس آگاه کردند زان کارزار
سر جادوان چون مر او را بدید	همی تاختش تا بدیشان رسید
بدانست کش بر سر افتاد مرد	بر افگند اسپ از میان نبرد
مگر کش کند زشت رخشنده روی	بینداخت آن زهر خورده بروی
گرفتش همان تیغ شاه استوار	نیامد برو تیغ زهر آبدار
چنان کز دگر سو برون کرد سر	زدش پهلوانی یکی بر جگر
بدید از کیان زادگان دستبرد	چو آهو ز باره در افتاد و مرد
سلیح زریر آن گزیده سوار	فرود آمد از باره اسفندیار
سرش را ز نیمه تن اندر برید	ازان جادوی پیر بیرون کشید
ببرد و سر بی هنر بیدرفش	نکو رنگ باره زریر و درفش
همی نعره از ابر بگذاشتند	سپاه کیان بانگ برداشتند
بشد باز آورد اسپ سمند	که پیروز شد شاه و دشمن فگند
سوی شاه برد آن سمند زریر	شد آن شاهزاده سوار دلیر
کشنده بکشت اینت آیین و کیش	سر پیر جادوش بنهاد پیش

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۸ - گریختن ارجاسپ از کارزار



بر اسپ زیری بر افگند زین	چو باز آورد آن گرانمایه کین
به سه بهره کرد آن کیانی سپاه	خرامید تا زان به آوردگاه
دگر آن سپهدار فرخ نژاد	از آن سه یکی را به بستور داد
بزرگان ایران و مردان گرد	دگر بهره را بر برادر سپرد
که چون ابر غرنده آواز داشت	سیم بهره را سوی خود باز داشت
دگر فرش آورد شمشیر زن	چو بستور فرخنده و پاک تن
که لشکر شکستن بدی کیش اوی	بهم ایستادند از پیش اوی
که گر تیغ دشمن بدرّ زمین	همیدون ببستند پیمان برین
نداریم زین بدکنان چنگ باز	نگردیم یک تن ازین چنگ باز
برفتند یکدل سوی کارزار	بر اسپان بکردند تنگ استوار
گوان و جوانان ایرانیان	چو ایشان فگندند اسپ از میان
جهان را به جوشن بیاراستند	همه یک سر از جای برخاستند
کزان تنگ شد جای آوردگاه	از ایشان بکشتند چندان سپاه
کزان آسیاها به خون بربگشت	چنان خون همی رفت بر کوه و دشت
ابا نامداران و مردان خویش	چو ارجاسپ آن دید کامدش پیش
بران گرد گیران ییغو نژاد	گو گرد گش نیزه اندر نهاد
چنان تا همه سر کشان را بکشت	همی دوختشان سینه‌ها باز پشت
نیارد شدن پیش او هیچ کس	چو دانست خاقان که ماندند بس

همی بود تا روز اندر گذشت	سپه جنب جنبان شد و کار گشت
بشد رویش اندر بیابان نهاد	همانگاه اندر گریغ اوفتاد
بدان بی مره لشکر چینیان	پس اندر نهادند ایرانیان
نبخشودشان ای شگفتی کسی	بکشتند زیشان به هر سو بسی

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۱۹ - بخشایش کردن ترکان از اسفندیار



همی آید از هر سوی تیغ تفت	چو ترکان بدیدند که ارجاسپ رفت
به پیش گو اسفندیار آمدند	همه سرکشانشان پیاده شدند
قبای نبردی برون آختند	کمانهای چاچی بینداختند
دهد بندگان را بجان زینهار	به زاریش گفتند گر شهریار
همه آذران را نیایش کنیم	بدین اندر آییم و خواهش کنیم
بجان و بتن دادشان زینهار	از یشان چو بشنید اسفندیار
گو نامبردار فرخ نژاد	بران لشکر گشن آواز داد
بگردید زین لشکر چینیان	که ای نامداران ایرانیان
ازین سهم و کشتن بدارید دست	کنون کاین سپاه عدو گشت پست
دهید این سگانرا بجان زینهار	که بس زاروارند و بیچاره وار
مبندید کس را مرزید خون	بدارید دست از گرفتن کنون
بگردید و این خستگان بشمرید	متازید و این کشتگان مسپرید
بر اسپان جنگی مپایید دیر	مگیریدشان بهر جان زریر
شدند از بر خستگان بارزوی	چو لشکر شنیدند آواز اوی
به پیروز گشتن تیره زدند	به لشکر گه خود فرود آمدند
که پیروزی بودشان رستمی	همه شب نخفتند زان خرمی
بدشت و بیابان فرو خورد خون	چو اندر شکست آن شب تیرهگون
بیامد بدیدار آن رزمگاه	کی نامور با سران سپاه

کرا دید بگریست و اندر گذشت	همی گرد آن کشتگان بر بگشت
به آورد گاهی برافکنده خوار	برادرش را دید کشته به زار
همه جامهٔ خسروی بردید	چو او را چنان زار و کشته بدید
به ریش خود اندر زده هر دو چنگ	فرود آمد از شولک خوب رنگ
همه زندگانی ما کرده تلخ	همی گفت کای شاه گردان بلخ
نبرده دلیرا گزیده گوا	دریغا سوارا شها خسروا
چراغ جهان افسر لشکرا	ستون منا پردهٔ کشورا
به دست خودش روی بسترد پاک	فرود آمد و بر گرفتش ز خاک
تو گفتی زیر از بنه خود نژاد	به تابوت زرینش اندر نهاد
به تابوتها در نهادند پیش	کیان زادگان و جوانان خویش
کسی را که خستست بیرون برند	بفرمود تا کشتگان بشمرند
به کوه و بیابان و بر دشت و راه	بگردید بر گرد آن رزمگاه
از آن هفتصد سر کش و نامدار	از ایرانیان کشته بد سی هزار
که از پای پیلان بدر جسته بود	هزار و چل از نامور خسته بود
هزار و صد و شست و سه نامدار	و زان دیگران کشته بد صد هزار
برین جای بر تا توانی مه ایست	ز خسته بدی سه هزار و دویست

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۰ - بازآمدن گشتاسپ به بلخ



سوی گاه باز آمد از رزمگاه	کی نامبردار فرخنده شاه
سوی کشور نامور کش سپاه	به بستور گفتا که فردا پگاه
بزد کوس و لشکر بنه برنهاد	بیامد سپهبد هم از بامداد
همه خیره دل گشته و جنگجوی	به ایران زمین باز کردند روی
نماندند از خواسته نیز چیز	همه خستگان را ببردند نیز
به دانا پزشکان سپردندشان	به ایران زمین باز بردندشان
به پور مهین داد فرخ همای	چو شاه جهان باز شد باز جای
عجم را چنین بود آیین و داد	سپه را به بستور فرخنده داد
سواران جنگی و نیزه‌گزار	به دادش از آزادگان ده هزار
یکی بر پی شاه توران بتاز	بفرمود و گفت ای گو رزمساز
بکش هرک یابی به کین پدر	به ایتاش و خلیجستان بر گذر
بدادش همه بی‌مر و بی‌شمار	ز هر چیز بایست بردش بکار
و شاه جهان را بر تخت و گاه	هم آنگاه بستور برد آن سپاه
سپه را همه یک سره بار داد	نشست و کیی تاج بر سر نهاد
سپه را همه کرد آراسته	در گنج بگشاد و ز خواسته
کسی را نماند هیچ ناداده چیز	سران را همه شهرها داد نیز
کرا پایه بایست پایه نهاد	کرا پادشاهی سزا بد داد
سوی خانهاشان فرستاد باز	چو اندر خور کارشان داد ساز

خرامید برگاه و باره بیست	به کاخ شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند	برو عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکردند از زرّ پاک	همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کاخ را کام اندام کرد	پسش خان گشتاسپیان نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش	بدادند جاماسپ را موبدش
سوی مرز دارانش نامه نوشت	که ما را خداوند یافه نهشت
شبان شده تیره مان روز کرد	کیان را به هر جای پیروز کرد
به نفرین شد ارجاسپ ناآفرین	چنین است کار جهان آفرین
چو پیروزی شاهتان بشنوید	گزیتی به آذرپرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم	که فرّخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم
فرسته فرستاد با خواسته	غلامان و اسپان آراسته
شه بتپرستان و رایان هند	گزینش بدادند شاهان سند

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۱ - فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه کشور و کیش گرفتن ایشان از او



نشست از برگاه آن شهریار	کی نامبردار زان روزگار
بزرگان و شاهان مهتر نژاد	گزینان لشکرش را بار داد
بدست اندرون گرزه گاو سار	ز پیش اندر آمد گو اسفندیار
به زیر کلاهش همی تافت ماه	نهاده بسر بر کیانی کلاه
سر افکنده و دست کرده بکش	باستاد در پیش او شیر فش
ز جان و جهانش بدل برگزید	چو شاه جهان روی او را بدید
همی آرزو بایدت کارزار	بدو گفت شاه ای یل اسفندیار
که تو شهریاری و گیهان تراست	یل تیغ زن گفت فرمان تراست
در گنجها را بروبر گشاد	کی نامور تاج ز زینش داد
که او را بدی پهلوی دستبرد	همه کار ایران مر او را سپرد
هنوزت نبد گفت هنگام گاه	درفشان بدو داد و گنج و سپاه
همه کشورت را بدین اندر آر	برو گفت و پا را بدین اندر آر
بگردید بر کشورش با سپاه	بشد تیغ زن گرد کُش پور شاه
ز دریا و تاریکی اندر گذشت	به روم و به هندوستان بر گذشت
همه نامه کردند بر تهمتن	شه روم و هندوستان و یمن
مرین دین به را بیاراستند	وزو دین گزارش همی خواستند
به فرمان یزدان همی بست کار	گزارش همی کرد اسفندیار
گرفتند آن راه و آیین اوی	چو آگه شدند از نکو دین اوی

بتان از سر کوه میسوخند	بجای بت آذر بر افروختند
همه نامه کردند زی شهریار	که ما دین گرفتیم ز اسفندیار
بیستیم کشتی و بگرفت باژ	کنونت نشاید ز ما خواست باژ
که ما راست گشتیم و ایزد پرست	کنون زند و استا سوی ما فرست
چو شه نامه شهریاران بخواند	نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی به هر کشوری	به هر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان	همی گشت هر سو بگرد جهان
به هر جا که آن شاه بنهاد روی	بیامد پذیره کسی پیش اوی
همه کس مر او را بفرمان شدند	بدان در جهان پاك پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش	گشاد از میان باز زرین کمرش
بشادی نشست از بر تخت و گاه	بیاسود يك چند گه با سپاه
برادرش را خواند فرشید ورد	سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو داد و دینار دادش بسی	خراسان بدو داد و کردش گسی
چو يك چند گاهی بر آمد برین	جهان ویژه گشت از بد و پاك دین
فرسته فرستاد سوی پدر	که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بدین خدای	به کشور بر افکنده سایه همای
کسی را بنیز از کسی بیم نه	به گیتی کسی بی‌زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت	جهان گشته آباد و هر جای کشت
سواران جهان را همی داشتند	چو برزیگران تخم می کاشتند
بدین سان ببوده سراسر جهان	به گیتی شده گم بد بدگمان

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۲ - بدگوی کردن گرزم از اسفندیار



برامش بخورد او می خوش‌گوار	یکی روز بنشست کی شهریار
گوی نامجو آزموده برزم	یکی سر کشی بود نامش گرزم
ندانم چه رویشان بود از آغاز کار	بدل کین همی داشت ز اسفندیار
ازو زشت‌گفتی و طعنه زدی	به هر جای کاواز او آمدی
رخ از درد زرد و دل از کین تباه	نشسته بد او پیش فرخنده شاه
نگر تا چه بد آهو افگند بن	فراز آمد از شاهزاده سخن
چو دشمن بود گفت فرزند بد	هوازی یکی دست بر دست زد
چنین گفت آن موبد راست کیش	فرازش نباید کشیدن به پیش
ازو باب را روز بتر شود	که چون پور با سهم و مهتر شود
از اندازه‌اش سر بیاید برید	رهی کز خداوند سر برکشید
نیامد مرا این گمانی درست	چو از راز دار این شنیدم نخست
خداوند این راز که وین چه راز	جهانجوی گفت این سخن چیست باز
چنین راز گفتن کنون نیست روی	کیان شاه را گفت کای راست‌گوی
فریبنده را گفت نزد من آی	سر شهریاران تهی کرد جای
نهان چیست زان اژدها کیش من	بگوی این همه سر بسر پیش من
نباید جز آن چیز کاندرا خورد	گرزم بد آهوش گفت از خرد
سزد گر ندارم بد از شاه باز	مرا شاه کرد از جهان بی‌نیاز
و گر چه مر او را نیاید پسند	ندارم من از شاه خود باز پند

که گر راز گویشم و او نشنود	به از راز کردنش پنهان شود
بدان ای شهنشاه کاسفندیار	بسیچد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد به نزدیک اوی	جهانی سوی او نهادست روی
بر آنست اکنون که بندد ترا	به شاهی همی بد پسندد ترا
ترا گر بدست آورید و بیست	کند مر جهان را همه زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار	که او را به رزم اندرون نیست یار
چنو حلقه کرد آن کمند بتاب	پذیره نیارد شدن آفتاب
کنون از شنیده بگفتمت راست	تو به دان کنون رای و فرمان تراست
چو با شاه ایران گرزم این براند	گو نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت	دژم گشت و ز پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد	ابی بزم بنشست با باد سرد
از اندیشگان نامد آن شبش خواب	ز اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید	فروغ ستاره بید ناپدید
بخواند آن جهان دیده جاماسپ را	کجا بیش دیدست لهراسپ را
بدو گفت شو پیش اسفندیار	بخوان و مر او را بره باش یار
که کاری بزرگست پیش اندرا	تو پایی همی این همه کشورا
یکی کار اکنون همی بایدا	که بی تو چنین کار بر نایدا
نوشته نوشتش یکی استوار	که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسپ را	که دستور بد شاه لهراسپ را
چو او را ببینی میان را ببند	ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته‌ای زود برجه بیای	و گر خود بیایی زمانی می‌پای
خردمند شد نامه شاه برد	به تازنده کوه و بیابان سپرد

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۳ - آمدن جاماسپ نزد اسفندیار



بدان روزگار اندر اسفندیار	بدشت اندرون بد ز بهر شکار
از آن دشت آواز کردش کسی	که جاماسپ را کرد خسرو گسی
چو آن بانگ بشنید آمد شگفت	بپیچید و خندیدن اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار	همه رزم جوی و همه نیزه دار
یکی نام بهمن دوم مهر نوش	سیم نام او بد دلافرز طوش
چهارم بدش نام نوشادرا	نهادی کجا گنبد آذرا
به شاه جهان گفت بهمن پسر	که تا جاودان سبز بادات سر
یکی ژرف خنده بخندید شاه	نیابم همی اندرین هیچ راه
بدو گفت پورا بدین روزگار	کس آید مرا از در شهریار
که آواز بشنیدم از ناگهان	بترسم که از گفته بی‌رهان
ز من خسرو آزار دارد همی	دلش از رهی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا	چه کردی تو با خسرو کشورا
سر شهریارانش گفت ای پسر	ندانم گناهی به جای پدر
مگر آنک تا دین بیاموختم	همی در جهان آتش افروختم
جهان ویژه کردم به بزنده تیغ	چرا دارد از من دل شاه میغ
همانا دلش دیو بفریفتست	که بر کشتن من بیاشیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه	پدید آمد از دور گرد سیاه
چراغ جهان بود دستور شاه	فرستاده شاه زی پور شاه

چو از دور دیدش ز کهسار گرد	بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش گرد فرزند شاه	همی بود تا او بیامد ز راه
ز باره چمنده فرود آمدند	گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار	که چونست شاه آن گو نامدار
خردمند گفتا درستست و شاد	برش را بیوسید و نامه بداد
درست از همه کارش آگاه کرد	که مر شاه را دیو بی‌راه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار	چه بینی مرا اندرین روی کار
گر ایدونک با تو بیایم بدر	نه نیکو کند کار با من پدر
ور ایدونک نایم به فرمانبری	برون کرده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر	نباید چنین ماند بر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان	بدانندگی پیر و بخت جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر	به از جور مهتر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنینست روی	که هرچ او کند پادشاهست اوی
برین بر نهادند و گشتند باز	فرستاده و پور خسرو نیاز
یکی جای خویش فرود آورید	بکف بر گرفتند هر دو نبید
بپیشش همی عود می سوختند	تو گفتی همی آتش افروختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش	ز لشکر بیامد فراوان ببیش
همه لشکرش را ببهمن سپرد	و ز انجا خرامید با چند گرد
بیامد به درگاه آزاده شاه	کمر بسته و بر نهاده کلاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۴ - بند کردن گشتاسپ اسفندیار را



کلاه کیان بر نهاده بسر	چو آگاه شد شاه کامد پسر
همه زند و استا به نزدیک خویش	مهان و کهان را همه خواند پیش
پس آن خسرو تیغ زن را بخواند	همه موبدان را به کرسی نشاند
به پیش پدر شد پرستارفش	بیامد گو و دست کرده بکش
بدان راد مردان و اسپهبدان	شه خسروان گفت با موبدان
بسختی همه پرورش داده‌اید	چه گوید گفتا که آزاده‌اید
بدو شاد باشد دل تاجور	بخ گیتی کسی را که باشد پسر
یکی تاج زرینش بر سر نهاد	به هنگام شیرش به دایه دهد
بیاموزدش خوردن و بر نشست	همی داردش تا شود چیره دست
سواری کندش آزموده نبرد	بسی رنج بیند گرانمایه مرد
چنان زر که از کان به زردی رسد	چو آزاده را ره به مردی رسد
ورا بیش گویند گویندگان	مر او را بجوید چو جویندگان
سر انجمنها به رزم و به بزم	سواری شود نیک و پیروز و رزم
پدر پیر گشته نشسته به کاخ	چو نیرو کند با سر و یال و شاخ
نباشد سزاوار تخت مهی	جهان را کند یک سره زو تهی
نشسته در ایوان نگهبان رخت	ندارد پدر جز یکی نام تخت
پدر را یکی تاج و زرین کلاه	پسر را جهان و درفش و سپاه
پسندند گردان چنین داستان	نباشد بران پور همداستان

تن باب را دور خواهد ز سر	ز بهر یکی تاج و افسر پسر
نهاده دلش تیز بر چنگ اوی	کند با سپاهش پس آهنگ اوی
چه نیکو بود کار کردن پدر	چه گویند پیران که با این پسر
نیاید خود این هرگز اندر شمار	گزینانش گفتند کای شهریار
ازین خام تر نیز کاری مخواه	پدر زنده و پور جویای گاه
که آهنگ دارد به جای پدر	جهاندار گفتا که اینک پسر
که گیرند عبرت همه بر زخم	و لیکن من او را به چوبی زخم
بیندی که کس را نبستست کس	بیندم چنانش سزاوار پس
مرا مرگ تو کی کند آرزوی	پسر گفت کای شاه آزاده خوی
که کردستم اندر همه روزگار	ندانم گناهی من ای شهریار
گمان برده‌ام پس سرم برگسل	بجان تو ای شاه گر بد بدل
تراام من و بند و زندان تراست	و لیکن تو شاهی و فرمان تراست
مرا دل درستست و آهسته هش	کنون بند فرما و گر خواه کش
مر او را ببندید و زین مگذرید	سر خسروان گفت بند آورید
غل و بند و زنجیرهای گران	بپیش آوریدند آهنگران
نجنبید بر شهریار جهان	در ان انجمن کس به خواهش زبان
به پیش جهاندار گیهان خدای	بیستند او را سر و دست و پای
که هر کش همی دید بگریست زار	چنانش بیستند پای استوار
بفرمود بسته بدر بردنش	چو کردند زنجیر در گردنش
دونده پرنده چو مرغی پیر	بیارید گفتا یکی پیل نر
مر او را بیستند بر پشت پیل	فراز آوریدند پیلی چو نیل
دو دیده پر از آب و رخساره تر	چو بردنش از پیش فرخ پدر
گرفته پس و پیش اسپهدان	فرستاد سوی دژ گنبدان

ستون آوریدند ز آهن چهار	پیر از درد بردند بر کوهسار
سر اندر هوا و بن اندر زمین	بکرده ستونها بزرگ آهنین
ز تختش بیفگند و برگشت بخت	مر او را برانجا بیستند سخت
گو پهلوان زاده با داغ و درد	نگهبان او کرد پس اند مرد
زمان تا زمان زار بگریستی	بدان تنگی اندر همی زیستی

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۵ - رفتن گشتاسپ به سیستان و سپاه آراستن ارجاسپ بار دیگر



که خسرو سوی سیستان کرد روی	بر آمد بسی روزگاران بدوی
کند موبدان را بدانجا گوا	که آنجا کند زند و استا روا
پذیره شدش پهلوان سپاه	چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
سوار جهان دیده همتای سام	شه نیمروز آنک رستمش نام
ابا مهتران و گزینان در	ابا پیر دستان که بودش پدر
ازو شادمان گشت فرخنده شاه	به شادی پذیره شدندش به راه
همه بندهوار ایستادند پیش	به زاولش بردند مهمان خویش
ببستند و آذر بر افروختند	وزو زند و کشتی بیاموختند
همی خورد گشتاسپ با پور زال	بر آمد برین میهمانی دو سال
از آن کار گشتاسپ آگه شدند	بهر جا کجا شهریاران بودند
تن پیل وارش به آهن بخت	که او مر سر پهلوان را بیست
که نفرین کند بر بت آزی	به زاولستان شد به پیغمبری
بهم برشکستند پیمان شاه	بگشتند يك سر ز فرمان شاه
ببستست آن شیر را بی‌گناه	چو آگاهی آمد به بهمن که شاه
ازانجا برفتند تیمار دار	نبرده گزینان اسفندیار
پس اندر گرفتند راه دراز	همی داشتند از سپه دست باز
کیان زادگان شیر وار آمدند	به پیش گو اسفندیار آمدند
به زندانش تنها بنگذاشتند	پدر را به رامش همی داشتند

پس آگاهی آمد بسالار چین	که شاه از گمان اندر آمد بکین
بر آشفت خسرو به اسفندیار	به زندان و بندش فرستاد خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید	بیابان گذارید و سیحون بدید
به زاول نشستست مهمان زال	برین روزگاران بر آمد دو سال
به بلخ اندرونست لهراسپ شاه	نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد آتش پرست	همه پیش آذر بر آورده دست
جز ایشان به بلخ اندرون نیست کس	از آهنگ داران همینند بس
مگر پاسبانان کاخ همای	هلا زود برخیز و چندین مپای
مهان را همه خواند شاه چگل	ابر جنگ لهراسپشان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه	سوی نیمروز او سپردست راه
به زاول نشستست با لشکرش	سواری نه اندر همه کشورش
کنونست هنگام کین خواستن	بباید بسیچید و آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار	ببند گران اندرست استوار
کدامست مردی پژوهنده راز	که پیماید این راه ژرف دراز
نراند به راه ایچ و بی‌ره رود	ز ایران هراسان و آگه رود
یکی جادوی بود نامش ستوه	گذارنده راه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و نامجوی	چه باید ترا هرچ باید بگوی
شه چینش گفتا به ایران خرام	نگهبان آتش ببین تا کدام
پژوهنده راز پیمود راه	به بلخ گزین شد که بد گاه شاه
ندید اندرو شاه گشتاسپ را	پرستنده‌ای دید و لهراسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت	به رخ پیش او بر زمین را برفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت	از اندوه دیرینه آزاد گشت
سران را همه خواند و گفتا روید	سپاه پراکنده گرد آورید

برفتند گردان لشکر همه	بکوه و بیابان و جای رمه
بدو باز خواندند لشکرش را	گزیده سواران کشورش را

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۶ - سخن فردوسی نگویش کردن فردوسی مر دقیقی را



به ماهی گراینده شد شست من	چو این نامه افتاد در دست من
بسی بیت ناتندرست آمدم	نگه کردم این نظم سست آمدم
بداند سخن گفتن نابکار	من این زان بگفتم که تا شهریار
کنون شاه دارد بگفتار گوش	دو گوهر بد این با دو گوهر فروش
مگو و مکن طبع با رنج جفت	سخن چون بدین گونه بایدت گفت
بکانی که گوهر نیابی مکن	چو بند روان بینی و رنج تن
مبر سوی این نامه خسروان	چو طبعی نباشد چو آب روان
از آن به که ناساز خوانی نهی	دهن گر بماند ز خوردن تهی
سخنهای آن برمنش راستان	یکی نامه بود از گه باستان
طبایع ز پیوند او دور بود	چو جامی گهر بود و منثور بود
گر ایدونک پرسش نماید شمار	گذشته برو سالیان شش هزار
پر اندیشه گشت این دل شادمان	نبردی به پیوند او کس گمان
که پیوند را راه داد اندرین	گرفتم بگوینده بر آفرین
ز رزم و ز بزم از هزاران یکی	اگر چه نپیوست جز اندکی
که بنشانند شاهی ابر گاهبر	همو بود گوینده را راهبر
ز خوی بد خویش بودی به رنج	همی یافت از مهتران ارج و گنج
به کاخ افسر نامداران بدی	ستاینده شهریاران بدی
ازو نو شدی روزگار کهن	به شهر اندرون گشته گشتی سخن

من این نامه فرخ گرفتم به فال	بسی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای	به گاه کیان بر درخشنده‌ای
مرا این سخن بر دل آسان نبود	به جز خامشی هیچ درمان نبود
نشستنگه مردم نیک بخت	یکی باغ دیدم سراسر درخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش	بجز نام شاهی نبد افسرش
که گر در خور باغ بایستی	اگر نیک بودی به شایستی
سخن را چو بگذاشتم سال بیست	بدان تا سزاوار این رنج کیست
ابو القاسم آن شهریار جهان	کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فرّ و جود	که او را کند ماه و کیوان سجود
سر نامه را نام او تاج گشت	به فرّش دل تیره چون عاج گشت
به بخش و به داد و به رای و هنر	نبد تاج را زو سزاوارتر
بیامد نشست از بر تخت داد	جهاندار چون او ندارد بیاد
ز شاهان پیشی همی بگذرد	نفس داستان را همی نشمرد(?)
چه دینار بر چشم او بر چه خاک	به رزم و به بزم اندرش نیست باک
گه بزم زرّ و گه رزم تیغ	ز خواهنده هرگز ندارد دریغ

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۷ - آمدن سپاه ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسب



کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم	به طبع روان باغ بی‌خو کنیم
بفرمود تا کهرم تیغ زن	بود پیش سالار آن انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر	بخورشید تابان بر آورده سر
بدو گفت بگزين ز لشکر سوار	ز ترکان شایسته مردی هزار
از ایدر برو تازیان تا به بلخ	که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان	از آتش پرستان و آهرمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز	بریشان شب آور به رخشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود	زبانه بر آرد به چرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار	بیابی سر آور برو روزگار
هم آنکه سرش را ز تن باز کن	وزین روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران به کام تو گشت	تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون ز خلخ به اندک زمان	بیایم دمامد چو باد دمان
بخوانم سپاه پراکنده را	برافشانم این گنج آکنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم	ز فرمان تو رامش جان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید	سپاه شب تیره شد ناپدید
بیاورد کهرم ز توران سپاه	جهان گشت چون روی زنگی سپاه
چو آمد بران مرز بگشاد دست	کسی را که بد پیش آذر پرست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ	گشاده زبان را بگفتار تلخ

غمی گشت و با رنج همراه شد	ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد
توی برتر از گردش روزگار	به یزدان چنین گفت کای کردگار
خداوند خورشید تابنده‌ای	توانا و دانا و پاینده‌ای
همان نیروی جان و گر توش من	نگهدار دین و تن و هوش من
نگردم توی پشت و فریاد خواه	که من بنده بر دست ایشان تباه
و ز آن گرز داران سواری نبود	به بلخ اندرون نامداری نبود
چنانچون بود از در کارزار	بیامد ز بازار مردی هزار
بپوشید لهراسپ خفتان جنگ	چو توران سپاه اندر آمد به تنگ
بیامد بسر بر کیانی کلاه	ز جای پرستش به آوردگاه
یکی گرزۀ گاو پیکر بدست	به پیری بغزید چون پیل مست
سپردی زمین را به گرز گران	به هر حمله‌یی جادوی زان سران
نباشد جز از گرد اسفندیار	همی گفت هر کس که این نامدار
همی خاک با خون بر آمیختی	بهر سو که باره بر انگیختی
به تنش اندرون زهره بشکافتی	هر انکس که آواز او یافتی
میازید با او یکایک به جنگ	به ترکان چنین گفت کهرم که چنگ
خروش هژبر ژیان آورید	بکوشید و اندر میانش آورید
خروش سواران پرخاشخر	بر آمد چکاچاک زخم تبر
به بیچارگی نام یزدان بخواند	چو لهراسپ اندر میانه بماند
غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب	ز پیری و از تابش آفتاب
نگونسار شد مرد یزدان پرست	جهان دیده از تیر ترکان بخت
برو انجمن شد فراوان سوار	به خاک اندر آمد سر تاج دار
به شمشیر شد پاره پاره تنش	بکردند چاک آن بر و جوشنش
چو خود از سر شاه برداشتند	همی نوسواریش پنداشتند

رخی لعل دیدند و کافور موی	از آهن سیاه آن بهشتیش روی
بماندند يك سر ازو در شگفت	که این پیر شمشیر چون بر گرفت
کزین گونه اسفندیار آمدی	سپه را برین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم	همی بی‌گله در چرا آمدیم
به ترکان چنین گفت کهرم که کار	همین بودمان رنج در کارزار
که این نامور شاه لهراسپ است	که یوزش جهاندار گشتاسپ است
جهاندار با فر یزدان بود	همه کار او رزم و میدان بود
جز این نیز کاین خود پرستنده بود	دل از تاج و ز تخت برکنده بود
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی	بپیچید ز دیهیم شاهنشهی
از انجا به بلخ اندر آمد سپاه	جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده	بران کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استش همی سوختند	چه پر مایه‌تر بود بر توختند
از ایرانیان بود هشتاد مرد	زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آتش بکشتندشان	ره بندگی بر نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت	ندانم جزا جایشان جز بهشت

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۸ - آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسب و سپاه کشیدن سوی بلخ



زنی بود گشتاسپ را هوشمند	خردمند و ز بد زبانش بیند
ز آخر چمان باره‌بی بر نشست	بکردار ترکان میان را بیست
از ایران ره سیستان برگرفت	از آن کارها مانده اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی	دو روزه به یک روزه بگذاشتی
چنین تا به نزدیک گشتاسپ شد	به آگاهی درد لهراسب شد
بدو گفت چندین چرا ماندی	خود از بلخ بامی چرا راندی
سپاهی ز ترکان بیامد به بلخ	که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است	از ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست	بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای	همه کشور چین ندارند پای
چنین پاسخ آورد کاین خود مگوی	که کاری بزرگ آمدستت به روی
شهنشاه لهراسب را پیش بلخ	بکشتند و شد بلخ را روز تلخ
همان دختران را ببردند اسیر	چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای	خردمند را دل نرفتی ز جای
و زان جا به نوش آذر شدند	رد و هیربد را به هم بر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد	چنین کار را خوار نتوان شمرد
دگر دختر شاه به آفرید	که باد هوا هرگز او را ندید
به خواری ورا زار برداشتند	برو یاره و تاج نگذاشتند

ز مژگان بیارید خوناب زرد	چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد
شنیده سخن پیش ایشان براند	بزرگان ایرانیان را بخواند
بینداخت تاج و بپردخت گاه	نویسنده نامه را خواند شاه
فرستاد نامه به هر پهلوی	سواران پراگنده بر هر سوی
مدارید باك از بلند و مفاك	كه يك تن سر از گل مشوريد پاك
كجا بود در پادشاهی سری	ببردند نامه به هر کشوری
برفتند با گرز و رومی کلاه	چو آگاه گشتند يك سر سپاه
بران نامور بارگاه آمدند	همه يك سره پیش شاه آمدند
سواران جنگاور از کشورش	چو گشتاسپ دید آن سپه بر درش
سوی بلخ بامی ره اندر گرفت	درم داد و ز سیستان بر گرفت
جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه	چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه
كه جایی کسی روی هامون ندید	ز دریا به دریا سپه گستردید
زمین شد سیاه و هوا لاژورد	دو لشکر چو تنگ اندر آمد به گرد
همه نیزه و تیغ و ژوپین به کف	چو هر دو سپه برکشیدند صف
كه با شیر دژنده جستی نبرد	ابر میمنه شاه فرشید ورد
كه شاه گه رزم چون کوه بود	ابر میسره گرد بستور بود
همی کرد هر سو به لشکر نگاه	جهاندار گشتاسپ در قبلگاه
بیامد پس پشت او با بنه	و ز آن روی کندر ابر میمنه
به قلب اندر ارجاسپ با انجمن	سوی میسره کهرم تیغ زن
زمین آهنین شد هوا آبنوس	بر آمد ز هر دو سپه بانگ کوس
زمین از گرانی بدژد همی	تو گفתי كه گردون بیژد همی
همی کوه خارا بر آورد پر	ز آواز اسپان و زخم تبر
سر گرز داران همه چاك چاك	همه دشت سر بود بی تن بخاك

درفشیدن تیغ و باران تیر	خروش یلان بود با دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ	سپه را همی نامدی جان دریغ
سر نیزه و گرز خم داده بود	همه دشت پر کشته افتاده بود
بسی کوفته زیر باره درون	کفن سینۀ شیر و تابوت خون
تن بی‌سران و سر بی‌تنان	سواران چو پیلان کفک‌افگنان
پدر را نبود بر پسر جای مهر	همی گشت زین گونه گردان سپهر
چو بگذشت زین سان سه روز و سه شب	ز بس بانگ اسپان و جنگ و جلب
سراسر چنان گشت آوردگاه	که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد	بر آویخت ناگاه فرشید ورد
ز کهرم مران شاه تن خسته شد	بجان گر چه از دست او رسته شد
از ایران سواران پرخاش جوی	چنان خسته بردند از پیش اوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد	ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت	دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند يك سر بران رزمگاه	به یکبارگی تیره شد بخت شاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۲۹ - گشته شدن گشتاسپ از ارجاسپ



بدانگه که شد روزگارش درشت	سر انجام گشتاسپ بنمود پشت
مر او را گرفتن همی ساختند	پس اندر دو منزل همی تاختند
بدو اندرون چشمه و آسیا	یکی کوه پیش آمدش پر گیا
و ز آن راه گشتاسپ آگاه بود	که برگرد آن کوه يك راه بود
سوی کوه رفتند ز آوردگاه	جهاندار گشتاسپ و يك سر سپاه
بگردید و بر کوه راهی ندید	چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید
چو بیچاره شد شاه آزاده خوی	گرفتند گرد اندرش چار سوی
بدان خاره بر خار می سوختند	از آن کوهسار آتش افروختند
نهادند دلها به بیچارگی	همی کشت هر مهتری بارگی
کی خوش منش دست بر سر گرفت	چو لشکر چنان گردشان برگرفت
ز اختر فراوان سخنها براند	جهان دیده جاماسپ را پیش خواند
بگوی آنچ دانی و پنهان مهان	بدو گفت کز گردش آسمان
ببایدت گفتن همه ناگزیر	که باشد بدین بد مرا دستگیر
بدو گفت کای خسرو داد و راست	چو بشنید جاماسپ بر پای خاست
بدین گردش اختران بگروند	اگر شاه گفتار من بشنود
ز من راستی جوی شاهان نخست	بگویم بدو هرچ دانم درست
که هم راست گویی و هم راه جوی	بدو گفت شاه آنچ دانی بگوی
سخن بشنو از من یکی هوشیار	بدو گفت جاماسپ کای شهریار

تو دانی که فرزندت اسفندیار	همی بند ساید به بد روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند	نماند برین کوهسار بلند
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی	بجز راستی نیست ایچ آرزوی
بجاماسپ گفت ای خردمند مرد	مرا بود از آن کار دل پر ز درد
که او را بیستیم بران بزمگاه	بگفتار بد خواه و او بی‌گناه
همانگاه من زان پشیمان شدم	دلم خسته بد سوی درمان شدم
گر او را بینم برین رزمگاه	بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
که یارد شدن پیش آن ارجمند	رهاند مران بی‌گنه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار	منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
به جاماسپ شاه جهاندار گفت	که با تو همیشه خرد باد جفت
برو و ز منش ده فراوان درود	شب تیره ناگاه بگذر ز رود
بگویش که آن کس که بیداد کرد	بشد زین جهان با دل پر ز درد
اگر من برفتم بگفت کسی	که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بسیچم همی	و ز آن کرده خویش پیچم همی
کنون گر بیابی دل از کینه پاک	سر دشمنان اندر آری بخاک
و گر نه شد این پادشاهی و تخت	ز بن بر کنند این کیانی درخت
چو آیی سپارم ترا تاج و گنج	ز چیزی که من گرد کردم به رنج
بدین گفته یزدان گوی منست	چو جاماسپ کو رهنمای منست
بپوشید جاماسپ توزی قبای	فرود آمد از کوی بی‌رهنمای
بسر بر نهاده کلاه دو پر	بر آیین ترکان بیسته کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش	ابر اسپ آلت ز اندازه بیش
نشست از بر باره و آمد به زیر	که بد مرد شایسته بر سان شیر
هر انکس که او را بدیدی به راه	بپرسیدی او را ز توران سپاه

به آواز ترکی سخن راندی	بگفتی بدان کس که او خواندی
ندانستی او را کسی حال و کار	بگفتی بترکی سخن هوشیار
همی راند باره بکردار باد	چنین تا بیامد بر شاه زاد
خرد یافته چون بیامد بدشت	شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد بنزد دژ گنبدان	رهانید خود را ز دست بدان

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۳۰ - رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار



یکی مایه ور پور اسفندیار	که نوش آذرش خواندی شهریار
بران بام دژ بود و چشمش به راه	بدان تا کی آید ز ایران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی	به بالای دژ در نماند بسی
چو جاماسپ را دید پویان به راه	بسر بر یکی نغز توی کلاه
چنین گفت کامد ز توران سوار	پیویم بگویم به اسفندیار
فرود آمد از باره دژ دوان	چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیده‌گاه	کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم باز بینم که گشتاسپیست	و گر کینه جوپیست و ارجاسپیست
اگر ترک باشد ببرم سرش	بخاک افکنم نابسوده برش
چنین گفت پر مایه اسفندیار	که راه گذر کی بود بی‌سوار
همانا کز ایران یکی لشکری	سوی ما بیامد به پیغمبری
کلاهی بسر بر نهاده دو پر	ز بیم سواران پرخاشخر
چو بشنید نوش آذر از پهلوان	بیامد بران باره دژ دوان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه	هم از باره دانست فرزند شاه
بیامد به نزدیک فرخ پدر	که فرخنده جاماسپ آمد به در
بفرمود تا دژ گشادند باز	در آمد خردمند و بردش نماز
بدادش درود پدر سر بسر	پیامی که آورده بود در بدر
چنین پاسخ آورد اسفندیار	که ای از خرد در جهان یادگار

چرا بسته را برد باید نماز	خردمند و کنداور و سرفراز
نه مردم نژادست کآهرمنست	کسی را که بر دست و پای آهنست
ز دانش ندارد دلت آگهی	درود شهنشاه ایران دهی
کز ایران همی دست شوید بخون	درودم ز ارجاسپ آمد کنون
همانا که رزم فرزند شاه	مرا بند کردند بر بی‌گناه
به آهن بیاراست گنج مرا	چنین بود پاداش رنج مرا
به یزدان گوی منست آهنم	کنون همچنین بسته باید تنم
ز گفت گرزم اهرمن شاد بود	که بر من ز گشتاسپ بیداد بود
روان را بگفتار بیهش کنم	مبادا که این بد فرامش کنم
جهانگیر و کنداور و نیک خوی	بدو گفت جاماسپ کای راستگوی
نگر بخت این پادشا تیره گشت	دلت گر چنین از پدر خیره گشت
که ترکان بکشتندش اندر نبرد	چو لهراسپ شاه آن پرستنده مرد
که بودند با زند و استا بدست	همان هیربد نیز یزدان پرست
پرستنده و پاک دل و بخردان	بکشتند هشتاد از موبدان
چنین بد کنش خوار نتوان شمرد	ز خونشان به نوش آذر آذر بمرد
بر آشوب و رخسارگان زرد کن	ز بهر نیا دل پر از درد کن
نباشی پسندیده رهنمای	ز کین یا ز دین گر نجنبی ز جای
بلند اختر و گرد و جوینده کام	چنین داد پاسخ که ای نیک نام
پرستنده و باب گشتاسپ را	بر اندیش کاین پیر لهراسپ را
که تخت پدر داشت و آیین اوی	پسر به که جوید همی کین اوی
نجویی نداری بدل کیمیا	بدو گفت ار ایدونک کین نیا
که باد هوا روی ایشان ندید	همای خردمند و به آفرید
پیاده دوان رنگ رخ چون چراغ	به ترکان اسیرند و با درد و داغ

چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که من بسته بودم چنین زار و خوار
نکردند زیشان ز من هیچ یاد	نه برزد کس از بهر من سرد باد
چه گویی بیاسخ که روزی همای	ز من کرد یاد اندرین تنگ جای
دگر نیز پر مایه به آفرید	که گفتی مرا در جهان خود ندید
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان	پدرت از جهان تیره دارد روان
بکوه اندرست این زمان با سران	دو دیده پر از آب و لب ناچران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش	همانا نبینی سر و افسرش
نیاید پسند جهان آفرین	که تو دل بیچی ز مهر و ز دین
برادر که بد مر ترا سی و هشت	ازان پنج ماند و دگر در گذشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد با رامش و من به بند	نکردند یاد از من مستمند
اگر من کنون کین بسیچم چه سود	کزیشان بر آورد بد خواه دود
چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنود	دلش گشت از درد پر داغ و دود
همی بود بر پای و دل پر ز خشم	به زاری همی راند آب از دو چشم
بدو گفت کای پهلوان جهان	اگر تیره گردد دلت با روان
چه گویی کنون کار فرشیدورد	که بود از تو همواره با داغ و درد
بهر سو که بودی به رزم و به بزم	پر از درد و نفرین بدی بر گرزم
پر از خشم شمشیر دیدم تنش	دریده برو مغفر و جوشنش
همی زار می بگسلد جان اوی	ببخشای بر چشم گریان اوی
چو آواز دادش ز فرشیدورد	دلش گشت پر خون و جان پر ز درد
چو باز آمدش دل به جاماسپ گفت	که این بد چرا داشتی در نهفت
بفرمای کاهنگران آورند	چو سوهان و پتک گران آورند
بیاورد جاماسپ آهنگران	چو سندان پولاد و پتک گران

همان بند رومی بکردار پل	بسودند زنجیر و مسمار و غل
بید تنگ دل بسته از خستگی	چو شد دیر بر سودن بستگی
ببندی و بسته ندانی گسخت	به آهنگران گفت کای شوربخت
نکردم به پیش خردمند خوار	همی گفت من بند آن شهریار
غمی شد بپایند یازید دست	بپیچید تن را و بر پای جست
همه بند و زنجیر برهم شکست	ببایخت پای و بپیچید دست
بیفتاد از درد و بیهوش گشت	چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت
بران تاج دار آفرین گسترید	ستاره شمر کان شگفتی بدید
همی پیش بنهاد و زنجیر و بند	چو آمد بهوش آن گو زورمند
منش پست بادش به بزم و به رزم	چنین گفت کاین هدیه‌های گرزم
ز زنجیر فرسوده و مستمند	به گرمابه شد با تن دردمند
رخش بود همچون گل اندر بهار	چو آمد بدر پس گو نامدار
همان جامهٔ پهلوانی بخواست	یکی جوشن خسروانی بخواست
بیارید و آن ترگ و شمشیر من	بفرمود کان بارهٔ گام زن
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	چو چشمش بران تیز رو برفتاد
ازینسان به بند اندر آزردهام	همی گفت گر من گنه کرده‌ام
چه بایست کردن بدین لاغری	چه کرد این چمان باره بربری
بخوردن تنش را به نیرو کنید	بشوید و او را بی‌آهو کنید
هرانکس که استاد بود اندران	فرستاد کس نزد آهنگران
سلیحش یکایک بپیراستند	برفتند و چندی زره خواستند

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۳۱ - دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد



خروش جرس خاست از بارگاه	چو شب شد چو آهرمن کینه خواه
یکی تیغ هندی گرفته بدست	بران باره پهلوی برنشست
برفتند يك سر پر از جنگ و جوش	چو نوش آذر و بهمن و مهر نوش
که دستور فرخنده گشتاسپ بود	ورا راهبر پیش جاماسپ بود
سواران جنگی به هامون شدند	ازان باره دژ چو بیرون شدند
چنین گفت کای داور راستگوی	سپهبد سوی آسمان کرد روی
فروزندهٔ جان اسفندیار	توی آفریننده و کامگار
دلم گشت پر درد و رخساره زرد	تو دانی که از خون فرشیدورد
کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ	گر ایدونک پیروز گردم به جنگ
همان کین چندین سر بی‌گناه	بخواهم ازو کین لهراسپ شاه
که از خونشان لعل شد خاک دشت	برادر جهان بین من سی و هشت
که کینه نگیرم ز بند پدر	پذیرفتم از داور دادگر
جهان از ستمگاره بی‌خو کنم	بگیتی صد آتشکده نو کنم
مگر در بیابان کنم صد رباط	نبیند کسی پای من بر بساط
بدو گور و نخچیر پی نسپرد	بشخی که کرگس برو نگذرد
توانگر کنم مردم خیش کار	کنم چاه آب اندرو صد هزار
سر جادوان بر زمین آورم	همه بی‌رهان را بدین آورم
بیامد به نزدیک فرشیدورد	بگفت این و برگاشت اسپ نبرد

و را از بر جامه بر خفته دید	تن خسته در جامه بنهفته دید
ز دیده بباید چندان سرشک	که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای شاه پرخاش جوی	ترا این گزند از که آمد بروی
کزو کین تو باز خواهم به جنگ	اگر شیر جنگیست او گر پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان	ز گشتاسپم من خلیده روان
چو پای ترا او نکردی ببند	ز ترکان بما نامدی این گزند
همان شاه لهراسپ با پیر سر	همه بلخ ازو گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچ بر ما رسید	ندیدست هرگز کسی نه شنید
بدرد من اکنون تو خرسند باش	بگیتی درخت برومند باش
که من رفتنی‌ام بدیگر سرای	تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار	ببخشش روان مرا شاد دار
تو پدرود باش ای جهان پهلوان	که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد	شد آن نامور شاه فرشید ورد
بزد دست بر جامه اسفندیار	همه پرنیان بر تنش گشت خار
همی گفت کای پاک برتر خدای	به نیکی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشیدورد	بر انگیزم از رود و ز کوه گرد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را	شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد	دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
ز هامون بیامد بکوه بلند	برادرش بسته بر اسپ سمند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا	یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه چیزست با من نه سیم و نه زر	نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
بزیر درختی که بد سایه دار	نهادش بدان جایگه نامدار
برآهیخت خفتان جنگ از تنش	کفن کرد دستار و پیراهنش

و زان جا بیامد بدان جایگاه	کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی مرد ز ایرانیان کشته دید	شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان	پر از درد دل شد ازان خستگان
بجایی کجا کرده بودند رزم	بچشم آمدش زرد روی گرزم
به نزدیک او اسپش افکنده بود	برو خاک چندی پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار	که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت	بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست	ابا دشمن و دوست دانش نکوست
براندیشد آن کس که دانا بود	بکاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که افتد بران ناتوان	بجستنش رنجه ندارد روان
از ایران همی جای من خواستی	برافگندی اندر جهان کاستی
ببردی ازین پادشاهی فروغ	همی چاره جستی بگفت دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته	تو باشی بدان گیتی آویخته
و زان دشت گریان سر اندر کشید	به انبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت	کزیشان همی آسمان تیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون	به پهنای پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد چاره اندر گذشت	عنان را نهاده بران سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد	همی گشت بر گرد دشت نبرد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد	همی کرد از رزم گشتاسپ یاد
بیفگند زیشان فراوان به راه	و زان جایگه رفت نزدیک شاه

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۳۲ - رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ



بر آمد بران تند بالا فراز	چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر پای جست	بیوسید و بسترد رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان	که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من در دل آزار و تندی مدار	بکین خواستن هیچ کندی مدار
گرزم آن بد اندیش بد خواه مرد	دل من ز فرزند خود تیره کرد
بد آید به مردم ز کردار بد	بد آید بروی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان	شناسنده آشکار و نهان
که چون من شوم شاد و پیروز بخت	سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش بهی بر کنم زین جهان	سپارم ترا تاج و تخت مهان
چنین پاسخش داد اسفندیار	که خشنود بادا ز من شهریار
مرا آن بود تخت و تاج و سپاه	که خشنود باشد جهاندار شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم	چو من دیدم افکنده روی گرزم
بدان مرد بد گوی گریان شدم	ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچ بد بود از ما گذشت	غم رفته نزدیک ما باد گشت
ازین پس چو من تیغ را برکشم	وزین کوه پایه سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه خاقان چین	نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار	ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند یک سر گروهها گروه	به پیش جهاندار بر تیغ کوه

نهادند سر بر زمین پیش اوی	بزرگان فرزانه و خویش اوی
که ای نامداران خنجرگزار	چنین گفت نیک اختر اسفندیار
یکایک در آید و دشمن کشید	همه تیغ زهر آبگون برکشید
که ما را توی افسر و تیغ کین	بزرگان برو خواندند آفرین
به دیدار تو رامش جان کنیم	همه پیش تو جان گروگان کنیم
همی جوشن و تیغ پیراستند	همه شب همی لشکر آراستند
همی راز گفت از بد روزگار	پدر نیز با فرخ اسفندیار
برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی	ز خون جوانان پرخاش جوی
بسر بر ز خون و ز آهن کلاه	که بودند کشته بران رزمگاه
که فرزند نزدیک گشتاسپ شد	همان شب خبر نزد ارجاسپ شد
کسی کو نشد کشته بنمود پشت	بره بر فراوان طلایه بکشت
بسی پیش کهرم سخنها براند	غمی گشت و پر مایگان را بخواند
بدانگه که لشکر بیامد ز جای	که ما را جزین بود در جنگ رای
بیابیم گیتی شود بی‌گزند	همی گفتم آن دیو را گر به بند
به هر مرز بر ما کنند آفرین	بگیرم سر گاه ایران زمین
بچنگست ما را غم و سرد باد	کنون چون گشاده شد آن دیو زاد
که گیرد به رزم اندرون جای اوی	ز ترکان کسی نیست همتای اوی
به توران خرامیم با تاج و تخت	کنون با دلی شاد و پیروز بخت
ز گنج و ز اسپان آراسته	بفرمود تا هرچ بد خواسته
بیاورد یک سر به کهرم سپرد	ز چیزی که از بلخ بامی ببرد
بنه بر نهادند و شد پیش بار	ز کهرمش کهرت پسر بد چهار
نشسته برو نیز صد رهنمون	برفتند بر هر سوی صد هیون
ازو دور بد خورد و آرام و خواب	دلش بود پر بیم و سر پر شتاب

یکی ترک بد نام او گرگسار	ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان چین	بیك تن مزن خویشتن بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته	گریزان و بخت اندر آشوفته
پسر کوفته سوخته شهریار	بیاری که آمد جز اسفندیار
هم آورد او گر بیاید منم	تن مرد جنگی به خاک افگنم
سپه را همی دل شکسته کنی	بگفتار بی جنگ خسته کنی
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی	بدید آن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای شیر پرخاشخر	ترا هست نام و نژاد و هنر
گر این را که گفتی بجای آوری	هنر بر زبان رهنمای آوری
ز توران زمین تا به دریای چین	ترا بخشم و بوم ایران زمین
سپهد تو باشی به هر کشورم	ز فرمان تو يك زمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر او را سپرد	کسانی که بودند هشیار و گرد
همه شب همی خلعت آراستند	همی باره پهلوان خواستند
چو خورشید زرین سپر برگرفت	شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ	چو یاقوت شد مهر چهرش برنگ
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ	جهانگیر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار	جهان شد به کردار دریای قار
بشد گرد بستور پور زریر	که بگذاشتی بیشه زو نزه شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش	سپهد بدو لشکر آرای خویش
چو گردوی جنگی بر میسره	بیامد چو خور پیش برج بره
به پیش سپاه آمد اسفندیار	به زین اندرون گرزه گاو سار
به قلب اندرون شاه گشتاسپ بود	روانش پر از کین لهراسپ بود
و زان روی ارجاسپ صف برکشید	ستاره همی روی دریا ندید

هوا گشته پر پرنیانی درفش	ز بس نیزه و تیغهای بنفش
سوی راستش کهرم و بوق و کوس	بشد قلب ارجاسپ چون آبنوس
که در جنگ ازو خواستی شیر دل	سوی میسره نام شاه چگل
به پیش اندر آمد گو اسفندیار	برآمد زهر دو سپه گیر و دار
گزیده سواران نیزه وران	چو ارجاسپ دید آن سپاه گران
به هر سوی لشکر همی بنگرید	بیامد یکی تند بالا گزید
هیون آورد پیش ده کاروان	ازان پس بفرمود تا ساروان
که این کار گردد به ما بر دراز	چنین گفت با نامداران به راز
نکو رفتنی گر دل افروزای	نیاید پدیدار پیروزای
بسازیم به آهستگی راه جست	خود ویژگیان بر هیونان مست
چو پیل ژیان بر لب آورده کف	چو اسفندیار از میان دو صف
به چنگ اندرون گرزه گاو چهر	همی گشت برسان گردان سپهر
روانش همی در نگنجد بیوست	تو گفتی همه دشت بالای اوست
برفتند گردان لشکر ز جای	خروش آمد و ناله کز نای
ز خنجر هوا چون ثریا شدست	تو گفتی ز خون بوم دریا شدست
بغرید با گرزه گاو سار	گران شد رکیب یل اسفندیار
ز قلب سپه گرد سیصد بکشت	بیفشارد بر گرز پولاد مشت
ز دریا بر انگیزم امروز گرد	چنین گفت کز کین فرشیدورد
عنان باره تیزتگ را سپرد	ازان پس سوی میمنه حمله برد
چو کهرم چنان دید بنمود پشت	صد و شست گرد از دلیران بکشت
کزو شاه را دل پر از کیمیاست	چنین گفت کاین کین خون نیاست
زمین شد چو دریای خون یک سره	عنان را بیچید بر میسره
همه نامداران با تاج و گنج	بکشت از دلیران صد و شست و پنج

چنین گفت کاین کین آن سی و هشت	گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار	چنین گفت کز لشکر بی شمار
همه کشته شد هرک جنگی بدند	به پیش صف اندر درنگی بدند
ندانم تو خامش چرا مانده‌ای	چنین داستانها چرا رانده‌ای
ز گفتار او تیز شد گرگسار	بیامد به پیش صف کارزار
گرفته کمان کیانی به چنگ	یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان	بزد بر بر و سینه پهلوان
ز زین اندر آویخت اسفندیار	بدان تا گمانی برد گرگسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش	بخست آن کیانی بر روشنش
یکی تیغ الماس‌گون برکشید	همی خواست از تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند	ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار	بینداخت بر گردن گرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش	بخاک اندر افکند لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ	گروه زد به گردن برش پالهنگ
به لشکرگه آوردش از پیش صف	کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه	بدست همایون زرّین کلاه
چنین گفت کاین را به پرده سرای	ببند و به کشتن مکن هیچ رای
کنون تا کرا بر دهد کردگار	که پیروز گردد ازین کارزار
و زان جایگه شد به آوردگاه	به جنگ اندر آورد یک سر سپاه
بر انگیختند آتش کارزار	هوا تیره‌گون شد ز گرد سوار
چو ارجاسپ پیکار زان گونه دید	ز غم پست گشت و دلش بر دمید
به جنگاوران گفت کهرم کجاست	درفشش نه پیدااست بر دست راست
همان تیغ زن کندر شیرگیر	که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر

به رزم اندرون بود با گرگسار	به ارجاسپ گفتند کاسفندیار
نه پیداست آن گرگ پیکر درفش	ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
هیون خواست و راه بیابان گرفت	غمی شد دل ارجاسپ را زان شگفت
برفتند و اسپان گرفته بدست	خود و ویژگیان بر هیونان مست
خود و مهتران سوی خَلخ براند	سپه را بران رزمگه بر بماند
بلرزید ز آواز او کوه و غار	خروشی بر آمد ز اسفندیار
مدارید خیره گرفته به چنگ	به ایرانیان گفت شمشیر جنگ
ز تورانیان کوه قارن کنید	نیام از دل و خون دشمن کنید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه	بیفشارد ران لشکر کینه خواه
بگشتی بخون گر بدی آسیا	بخون غرق شد خاک و سنگ و گیا
بریده سر و تیغ در مشت بود	همه دشت پا و بر و پشت بود
به کالا گرفتن نپرداختند	سواران جنگی همی تاختند
همی پوستشان بر تن از غم بکفت	چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند	کسی را که بد باره بگریختند
همه دیده چون جویبار آمدند	به زنهار اسفندیار آمدند
از ان پس نیفگند کس را ز پای	بریشان ببخشود زور آزمای
سری را بریشان نگهدار کرد	ز خون نیا دل بی‌آزار کرد
پر از خون برو تیغ و رومی کلاه	خود و لشکر آمد به نزدیک شاه
بر و کتفش از جوشن آزرده بود	ز خون در کفش خنجر افسرده بود
کشیدند بیرون ز خفتانش تیر	بشستند شمشیر و کفش به شیر
جهانجوی شادان دل و تن درست	به آب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد بر داور داد و راست	یکی جامه سوکواران بخواست
بران آفریننده دادگر	نیایش همی کرد خود با پدر

یکی هفته بر پیش یزدان پاک	همی بود گشتاسپ با درد و باك
به هشتم بجا آمد اسفندیار	بیامد به درگاه او گرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید	تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت شاهها تو از خون من	ستایش نیابی به هر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بیای	همیشه به نیکی ترا رهنمای
به هر بد که آید زبونی کنم	به رویین دژت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای	ببردند بازش به پرده سرای
به لشکرگه آمد که ارجاسپ بود	که ریزنده خون لهراسپ بود
ببخشید زان رزمگه خواسته	سوار و پیاده شد آراسته
سران و اسیران که آورده بود	بکشت آن کزو لشکر آزرده بود

پادشاهی گشتاسپ

بخش ۳۳ - فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بار دیگر به جنگ ارجاسپ



ازان پس بیامد به پرده سرای	ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ و ز کین فرشیدورد	ازان نامداران روز نبرد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند	تو شادانی و خواهرانت ببند
خنک آنک بر کینه گه کشته شد	نه در چنگ ترکان سرگشته شد
چو بر تخت بینند ما را نشست	چه گوید کسی کو بود زیر دست
بگریم برین ننگ تا زندهام	به مغز اندرون آتش افگندهام
پذیرفتم از کردگار بلند	که گر تو به توران شوی بی‌گزند
بمردی شوی در دم ازدها	کنی خواهران را ز ترکان رها
سپارم ترا تاج شاهنشهی	همان گنج بی‌رنج و تخت مهی
مرا جایگاه پرستش بس است	نه فرزند من نزد دیگر کس است
چنین پاسخ آورد اسفندیار	که بی‌تو مبیناد کس روزگار
به پیش پدر من یکی بندهام	روان را بفرمانش آگندهام
فدای تو دارم تن و جان خویش	نخواهم سر و تخت و فرمان خویش
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین	نمانم بر و بوم توران زمین
به تخت آورم خواهران را ز بند	به بخت جهاندار شاه بلند
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت	که با تو روان و خرد باد جفت
برفتنت یزدان پناه تو باد	به باز آمدن تخت گاه تو باد
بخواند آن زمان لشکر از هر سوی	بجایی که بد موبدی گر گوی

سواران مردافگن و کینه‌دار	از یشان گزیده ده و دو هزار
نکرد ایچ کس را ببخشش دژم	بر ایشان ببخشید گنج درم
یکی تاج بر گوهر شاهوار	ببخشید گنجی بر اسفندیار
شد از گرد خورشید تابان سیاه	خروشی بر آمد ز درگاه شاه
سپاهی گزید از در کارزار	ز ایوان بدشت آمد اسفندیار